

آنتی دورینگ
متن کامل
انقلاب آقای دورینگ در علم
((آنتی دورینگ))

فریدریش انگلس

فهرست	(ادامه فصل اول)	صفحه
۸_ فلسفه طبیعت. جهان ارگانیك (آلی)		۱
((خاتمه))		
۹_ اخلاق و حقوق _ حقایق جاودان		۷
۱۰_ اخلاق و حقوق _ مساوات		۱۶
۱۱_ اخلاق و حقوق _ آزادی و ضرورت		۲۵
۱۲_ دیالکتیک _ کمیت و کیفیت		۳۳
۱۳_ دیالکتیک _ نفی نفی		۴۱
۱۴_ خاتمه		۵۲
زیرنویس ها		۵۳

۸_ فلسفه طبیعت. جهان ارگانیك (آلی)

((خاتمه))

«باید شناخت های مثبتی را که بخش فلسفه طبیعت ما دارد در نظر گرفت تا بتوان آنرا با تمام مقدمات علمی اش تکمیل نمود. اساس این بخش را دستاوردهای ریاضی و همچنین دستاوردهای اصلی علوم دقیقه مکانیک، فیزیک و شیمی و همچنین نتایج علمی فیزیولوژی و جانورشناسی و دیگر زمینه های مشابه تشکیل میدهد.»

آقای دورینگ با چنین اطمینان قاطعی از امکان فراگیری ریاضی و علوم طبیعی از آقای دورینگ سخن میگوید. از این بخش کوچک و نتایج ناقص ترش نمیتوان به پرمایگی شناخت مثبت آن پی برد. بهرحال برای اینکه انسان به غیب گوئیهای دورینگ در فیزیک و شیمی برسد، کافیت تا از فیزیک معادله ای را بداند، که معادل مکانیکی حرارت را بیان میکند و از شیمی هم همینقدر که تمام اجسام به عناصر و ترکیبات عناصر تقسیم میشود. کسی که مانند آقای دورینگ در صفحه ۱۳۱ از «اتمهای مجذوب» سخن میگوید، فقط ثابت میکند که در مورد تفاوت اتم و ملکول در «جهل کامل» بسر میبرد. آشکارا اتمها برای جذب، و یا سایر اشکال حرکتی مکانیکی

و یا فیزیکی وجود ندارند، بلکه فقط برای فعالیتهای شیمیائی موجوداند. و اگر انسان قسمت جهان ارگانیکی کتاب آقای دورینگ را بخواند و گفته های بی معنی، متناقض و غیب گوئی های بی اساس اش را در نظر بگیرد، بلافاصله متوجه میشود که آقای دورینگ از مطالبی که بطور شگفت انگیزی در مورد آنها بی اطلاع است سخن میگوید. و این امر هنگامی به یقین مبدل میشود که به پیشنهاد ایشان میریسم که در آینده در زیست شناسی بجای کلمه تکامل باید «کمپوزیسیون» را بکار برد. و کسی که چنین پیشنهادی را ارائه میدهد ثابت میکند که از علم ساختمان اجسام ارگانیکی کاملاً بی اطلاع است.

همه اجسام ارگانیکی، باستثنای پست ترین آنها، از سلولها، از ذرات پروتئین که فقط با بزرگ نمائی بیش از اندازه قابل رویت اند: تشکیل یافته و دارای یک هسته سلولی اند. معمولاً سلول پوسته درونی خود را ساخته و محتوی اش کم و بیش مایع است. اجسام پست سلولی از یک سلول تشکیل یافته اند، اکثریت عظیم موجودات ارگانیکی چند سلولی میباشند، مجموعه سلولهای وابسته بهم در موجودات پست یک نوع و در موجودات عالی اشکال، گروهها و فعالیتهای متفاوت دارند. مثلاً در بدن انسان، استخوان، ماهیچه ها، اعصاب، غضروف، اعصاب اتصالی، پوست، اینها همه بافتیهای متشکل و یا مجتمع از سلول اند. ولی همه تشکلات سلولی، از آمیب ها که پروتئین ساده و بدون پوسته بوده، و معمولاً از یک هسته سلولی تشکیل یافته اند، تا انسان، از جلبکهای تک سلولی، تا گیاه تکامل یافته، همگی در زمینه چگونگی تکثیر سلولی مشابه اند. آنها از طریق تقسیم سلول. ابتداء هسته سلولی از وسط چنان باریک میشود، که دو بطن هسته در دو طرف قرار میگیرند، این کشش رفته رفته افزایش مییابد تا بالاخره دو هسته سلولی از یکدیگر جدا میشوند و همین جریان در مجموعه سلول رخ میدهد. هر هسته جدید به نقطه مرکز مقداری ماده سلولی تبدیل میشود که با هسته دیگر فقط توسط قسمت باریک شده مرتبط است، و بالاخره به جدائی سلول منتهی میشود و هر یک بعنوان سلولی جداگانه به زندگی خود ادامه میدهد. و از طریق همین تقسیم سلولی است که حباب نطفه ای تخم حیوان پس از بارگیری رفته رفته به حیوان کاملی تکامل یافته و همچنین تأمین بافتیهای مصرفی حیوان کامل صورت میگیرد. چنین جریانی را کمپوزیسیون خواندن و عنوان آن یعنی تکامل را «خیالپردازی محض» دانستن، فقط از عهده کسی برمیآید که از این روند کاملاً بی اطلاع است، با اینکه امروزه به زحمت میتوان باین بی اطلاعی باور داشت. در اینجا فقط تکامل صورت میگیرد و آنها بمعنی واقعی و عامیانه کلمه، ولی بهیچوجه از کمپوزیسیون نمیتوان صحبت کرد.

ذیلاً درباره آنچه که آقای دورینگ تحت عنوان زندگی میفهمد، مطالبی خواهیم گفت او تحت این عنوان خصوصاً چنین تصور میکند:

«جهان غیر ارگانیکی سیستمی از حرکات است، ولی از لحظه ای که تقسیم بندی واقعی و ارتباط گردش مواد توسط کانالهای ویژه ای از یک نقطه مرکزی به مجموعه

کوچکی از شمای نطفه ای آغاز میشود، از این لحظه بعد میتوان بمفهوم دقیق کلمه از زندگی سخن گفت.»

صرفنظر از دستور زبان مغشوش و بی دست و پایش، این حکم سیستمی از انجام حرکات بی معنی است (حال این حرکات هر چه میخواهند باشند) اگر زندگی هنگامی آغاز میشود که تقسیم واقعی شروع میگردد، بنابراین باید در ارتباط با اینکه از مفهوم تقسیم چه استنباطی میشود، تئوری هگل (Haeckel) درباره پروتستیت ها و یا حتی تئوری های بیشتری را نابود شده اعلام داریم. و اگر زندگی هنگامی شروع میشود که این تقسیم بندی توسط شمای نطفه ای قابل انتقال باشد، در اینصورت دیگر تمام موجودات زنده پست تر از تک سلولی ها و هم چنین موجودات تک سلولی زنده نیستند. و چنانچه ارتباط گردش مواد از طریق کانالهای ویژه، نشانه ای از زندگی است، بنابراین باید تمام رده های عالی خزه ها (Coolontorata)، باستانای نوع مدوس (Medus) یعنی همه پولیپ ها (Polypen) و گیاهان حیوانی ۱۹* را از ردیف موجودات زنده قلم بکشیم. و اگر گردش مواد توسط کانالهای ویژه ای از یک نقطه مرکزی به تمام جسم موجود زنده، بعنوان مشخصه زندگی فرض شود، در اینصورت باید تمام حیواناتی را که دارای قلب نیستند و یا چندین قلب دارند مرده بدانیم. همچنین علاوه بر حیوانات مذکور، همه کرمها، ستاره های دریائی، Rädertiere ۲۰* بخشی از حلزونها و حتی بخشی از مهره داران باین لیست اضافه میشوند و مضافاً تمام گیاهان.

بنابراین آقای دورینگ سعی دارد که زندگی واقعی را به مفهومی معین و محدود مشخص نماید و در این میان چهار مشخصه کاملاً متناقض از زندگی ارائه میدهد، که یکی از این مشخصات نه تنها تمام جهان گیاهان، بلکه نیمی از دنیای حیوانات را به نیستی محکوم میسازد. و در واقع هنگامی که آقای دورینگ به ما قول «نتایج و بینش های اساسی» را می دهد، کسی نمیتواند مدعی باشد که او واقعاً به ما چیزی آموخته است.

و در جای دیگری چنین آمده است:

«در طبیعت هم برای تمام سیستم ها از پست ترین تا پیشرفته ترین شان، نوعی مشخص بعنوان پایه و اساس وجود دارد» و این نوع مشخص را میتوان «حتی در ماهیت عمومی کوچکترین حرکات پست ترین گیاهان کاملاً مشاهده کرد.»

این ادعا هم دوباره «کاملاً» بی معنی است. ساده ترین نوعی که در طبیعت ارگانیک مشاهده میشود، سلول است که پایه و اساس پیشرفته ترین سیستم ها نیز میباشد. برعکس در میان موجودات زنده پست، تعداد زیادی وجود دارند که بمراتب پائین تر از سلول قرار دارند – پرو آمیب ها که ذرات پروتئین ساده و بدون تمایزات معین اند، عده زیادی از Monor ها و تمام جلبکهای لوله ای Siphonon – اینها با موجودات عالی تنها این وجه مشترک را دارند که عنصر اساسی شان پروتئین است و عملکرد پروتئین ها را دارند یعنی زندگی میکنند و میمیرند.

آقای دورینگ به توضیحات اش ادامه میدهد:

«از نظر فیزیولوژی، احساس، به وجود یک نوع و اگر هم شده فقط یک نوع ساده از دستگاه عصبی وابسته است. از این جهت این امر از مشخصه موجودات حیوانی است که قادر به احساس یعنی درک آگاهانه و ذهنی موقعیت شان میباشند. و مرز دقیق حیوان و گیاه در آنجائی قرار دارد که جهش به احساس صورت میگیرد. و این مرز را دیگر نمیتوان از طریق شکل گذار معروف از بین برد، بلکه این مرز از طریق این اشکال ظاهری متمایز و یا قابل تمیز به نیازی منطقی مبدل میشود.»
و کمی بعدتر:

«برعکس گیاهان بطور کامل و برای همیشه بدون کوچکترین اثری از احساس و بدون داشتن هرگونه زمینه احساس اند.»
نخست آنکه هگل در «فلسفه طبیعت» در تبصره بند ۵۳۱ میگوید که:
«احساس وجه تمایز و مشخصه مطلق حیوان است.»

بنابراین در اینجا همان ناپختگی هگلی است که با مضافات آقای دورینگ به مقام والای حقیقت مطلق ارائه داده میشود.

دوم اینکه در اینجا برای اولین بار است که ما از پیکره های بینابینی، پیکره هائی بظاهر شکل نیافته و یا غیرقابل تمیز (چه سخنان بی معنی زیبایی) بین حیوان و گیاه مطلع میشویم. اینکه این اشکال میانی وجود دارند، اینکه موجوداتی یافت میشوند که به سادگی نمیتوانیم بگوئیم که حیوان و یا گیاه اند، اینکه ما اصلاً مرز بین حیوان و گیاه را نمیتوانیم تعیین کنیم – این همه برای آقای دورینگ نیازی منطقی است تا علامت ممیزه ای تعیین کند، امری که خود به بی اعتباری اش اعتراف میکند! ولی ما نیازی نمی بینیم که به بحث در زمینه بین حیوان و گیاه بپردازیم، آیا گیاهان حساس که در اثر کوچکترین تماس برگهای خود را جمع کرده و یا گیاهان حشره خوار، بدون هرگونه اثری از احساس و یا زمینه داشتن آن اند؟ این امر را آقای دورینگ حتی بدون «شاعری غیرعلمی» هم نمیتواند ادعا کند.

سوم اینکه اینهم از مخلوقات نادر و خیالبافیهای آقای دورینگ است که ادعا میکند که احساس از نظر روانی ۲۱* به وجود یک نوع و اگر هم شده یک نوع ساده دستگاه عصبی مربوط است. نه تنها همه حیوانات اولیه بلکه همچنین حیوانات گیاهی ۲۲*، لااقل تعداد زیادی از آنها، فاقد کوچکترین اثری از دستگاه عصبی اند. تازه از کرمها ببعدها است که دستگاه عصبی به طور منظم یافت میشود و آقای دورینگ اولین کسی است که ادعا میکند که این حیوانات فاقد احساس اند، زیرا که فاقد عصب اند. احساس ضرورتاً به عصب وابسته نیست ولی به وجود نوعی پروتئین که هنوز دقیقاً قابل تعیین نیست وابسته است.

از این گذشته حد معلومات زیست شناسی آقای دورینگ در آنجائی کاملاً معلوم میشود که از طرح این سؤال در مقابل داروین خجالت نمیکشد:

«آیا باید حیوان از گیاه تکامل یافته باشد؟»

این را فقط کسی میتواند بپرسد که نه از حیوان و نه از گیاه کوچکترین اطلاعی ندارد.

آقای دورینگ فقط میتواند بطور عام از زندگی چنین بگوید که:

«تبادل مواد که توسط یک نوع شکل یابی انعطاف پذیر – این دیگر چه موجودی است؟ – صورت میگیرد، همواره مشخصه اصلی روند زندگی واقعی خواهد بود.» بعضی مواقع توسط کلماتی نظیر «شکل یابی انعطاف پذیر» تا زانو در سخنان بیمعنی و زیبای آقای دورینگ فرو میرویم، ولی در عین حال این تنها چیزی است که ما از ایشان درباره زندگی میشنویم. بنابراین اگر بخواهیم بدانیم که زندگی چیست، میباید نظری به اطرافمان بیاندازیم.

اینکه تبادل مواد ارگانیک نمود عمومی و مشخصه زندگی است، مکرراً از سی سال پیش توسط شیمی دانان و زیست شناسان ابراز شده و در اینجا یکبار دیگر به زبان زیبا و روشن آقای دورینگ برمیگردد. تعریف زندگی بمشابه تبادل مواد ارگانیک، یعنی زندگی را توسط زندگی تعریف کردن، چه تبادل مواد ارگانیک و یا تبادل مواد با شکل یابی انعطاف پذیر، خود اصطلاحی است که هنوز به توضیح زندگی نیازمند است، یعنی به توضیح تفاوت آنچه که ارگانیک و غیر ارگانیک است، یعنی به توضیح زنده و غیر زنده. با چنین تعریفی کماکان در جای خود درجا میزنیم.

تبادل مواد بمعنای عمومی کلمه، بدون زندگی هم صورت میگیرد. پروسه های متعددی در شیمی موجوداند که در صورت افزایش مواد اولیه کافی، شرائط پروسه را تجدید تولید میکنند و آنهم از این طریق که جسم معینی حامل این پروسه میگردد. مثلاً در جریان تهیه اسیدسولفوریک از طریق سوزاندن گوگرد ابتداء اکسیدگوگرد (SO_2) بدست میآید که اگر اسیدنیتریک و بخار آب اضافه شود، اکسیدگوگرد اکسیژن و هیدروژن را جذب و به اسیدسولفوریک (H_2SO_4) تبدیل میشود. اسیدنیتریک اکسیژن را داده بصورت اکسیدازت احیاء میشود، این اکسیدازت بلافاصله از هوا اکسیژن جدید گرفته و به اکسید عالی تری از ازت مبدل میگردد، ولی این اکسیژن گیری فقط بدین خاطر که اکسیژن فوراً به اکسیدازت، داده شده و پروسه را از نو شروع کند، بدینترتیب از نظر تئوریک مقدار کمی اسیدنیتریک کافی خواهد بود تا مقدار نامحدودی اکسیدگوگرد، اکسیژن و آب به اسیدسولفوریک تبدیل شود. علاوه بر این تبادل مواد در هنگام نفوذ مایع در پرده غشائی (Membran) ارگانیک مرده و زنده و در نزد سلولهای مصنوعی معروف به (Traube) نیز صورت میگیرد*۲۳. بنابراین ملاحظه میشود که با طرح تبادل مواد به اصل مسئله نمیرسیم، چه تبادل مواد ویژه که باید زندگی را توضیح دهد، باز هم خود به توضیح زندگی نیاز دارد. از این رو باید بگونه ای دیگر سعی در توضیح مسئله نمود.

زندگی شکل هستی مواد پروتئینی است، و این شکل هستی عمدتاً در تجدید ساختمان اجزاء شیمیائی این مواد است.

منظور از مواد پروتئینی موادی است که امروز در شیمی مدرن مصطلح است، در تحت این اصطلاح همه موادی مورد نظر است که ترکیبشان شبیه ماده سفیده تخم مرغ باشد، که بدان پروتئین هم گفته میشود. این خود اصطلاحی ناشیانه است. چه سفیده تخم

مرغ معمولی از همه مواد مشابه اش، نقشی بی جان تر و منفعل تر ایفاء میکند، بدین ترتیب که این ماده در کنار زرده تخم مرغ، فقط ماده ای برای تغذیه نطفه در حال رشد است. ولی بهرحال تا زمانی که اطلاعات دقیقتری در مورد ترکیب ماده سفیده تخم مرغ در دست نیست، این نام بهترین نام است، چه عام تر از هر نام دیگری است. در هر جا که ما زندگی می بینیم، با نوعی ماده سفیده تخم مرغ مرتبط است و هر جا که ماده سفیده تخم مرغ تجزیه نشده ای میبایم، نموده های زندگی مشاهده میکنیم. بی شک وجود ترکیبات شیمیائی دیگری هم در یک موجود زنده ضروری است، تا موجب تمایزات این نموده های زندگی گردند، ولی این ترکیبات برای زندگی محض ضروری نیستند، مگر اینکه این ترکیبات به شکل مواد غذایی در آمده و به پروتئین و یا ماده سفیده تخم مرغ تبدیل شوند. پست ترین موجودات زنده ای که ما میشناسیم، همانا ذرات پروتئین ساده است و این ذرات همه نموده های اساس زندگی را از خود نشان میدهند.

و این نموده های زندگی همه موجودات زنده که در همه جا و بشکل واحدی وجود دارد، در چه چیز نهفته است؟ در اینکه جسم پروتئینی مواد مناسب دیگری از اطراف خود جذب نموده و در عین حال قسمتهای کهنه تجزیه و دفع میشوند. اجسام دیگر، یعنی اجسام غیرزنده هم در جریان حرکت اشیاء طبیعی، تغییر یافته، تجزیه شده و با اجسام دیگر ترکیب میشوند، ولی در طی این روند، دیگر آن چیزی که بودند نیستند. فلس ماهی ها که تجزیه شود دیگر فلس نیست و فلزی که اکسیده شود به زنگ تبدیل میشود. آنچه که برای اجسام غیرزنده علت نابودی است، برای پروتئین شرط اصلی حیات است. از لحظه ای که تبدیل لاینقطع عناصر در جسم پروتئینی، یعنی گذار تغذیه و دفع خاتمه یابد، از این لحظه بعد ماده پروتئینی به پایان اش میرسد، تجزیه میشود، یعنی میمیرد. بطور کلی زندگی، یعنی چگونگی هستی یک ماده پروتئینی در آنست که در آن واحد هم خودش و هم در عین حال غیر است، و این هم نه در اثر روندی که از خارج باین جسم تحمیل میشود، آنطور که در مورد یک جسم مرده صادق است. برعکس زندگی، یعنی تبادل مواد از طریق تغذیه و دفع، روندی متکی بخود است، که برای حامل اش یعنی برای ماده پروتئینی امری ذاتی و موروثی است، که بدون آن قادر به زندگی نیست. و از این چنین نتیجه میشود که اگر روزی علم شیمی موفق شود تا ماده پروتئینی را بطور مصنوعی تهیه کند، این ماده باید نموده های زندگی از خود نشان دهد، هر چقدر هم که این نمودها ضعیف باشند. ولی این مسلماً قابل تردید است که علم شیمی بتواند در عین حال به کشف ماده غذایی مناسبی برای این ماده پروتئینی موفق شود.

دیگر فاکتورهای زندگی، از تبادل مواد توسط جذب و دفع بعنوان عملکرد اصلی ماده پروتئینی و از انعطاف پذیری ویژه این ماده منشعب میشوند: قابلیت تحریک – که در تأثیر متقابل میان ماده پروتئینی و ماده غذایی اش موجود است – قابلیت انقباض که در ابتدایی ترین مرحله تغذیه ملاحظه میشود – امکان رشد که در ابتدائی ترین مرحله

تکثیر نوع از طریق تقسیم سلولی را در بر میگیرد، حرکت درونی که بدون آن نه جذب و نه هضم مواد غذایی میسر است.

طبعاً تعریف ما از زندگی بسیار ناکافی است، چه این تعریف همه نموده‌های زندگی را در بر نمیگیرد، بلکه مجبور است به عمومی‌ترین و ساده‌ترین نموده‌ها بسنده کند. همه تعاریف از نظر علمی کم ارزش اند. برای اینکه واقعاً بخوبی بدانیم که زندگی چیست، میباید که اشکال نمود زندگی را از ابتدائی‌ترین تا عالیترینشان بررسی کنیم. ولی اینگونه تعاریف برای استفاده معمولی آسان و حتی در بعضی موارد نمیتوان از آن صرف نظر کرد، و چنانچه کمبودهای اجتناب ناپذیر مورد توجه قرار گیرد، این تعاریف واجد ضرری نیستند.

حال به سراغ آقای دورینگ برویم. هنگامیکه زیست‌شناسی کره ارض برایش نامطبوع باشد، برای دلخوشی به آسمان پرستاره اش پرواز میکند.

«این تنها خصوصیت ساختمانی یک عضو حساس نیست، بلکه تمامی جهان عینی است که قادر به ایجاد لذت و ملال است. از این رو فرض میکنیم که تضاد لذت و ملال، بهمان شکل دقیقی که ما میشناسیم، تضادی جهانی است و این تضاد میباید در کرات مختلف فضا از طریق احساسات مشابهی موجود باشد... این تطابق امر بی اهمیتی نیست، چه این تطابق مفتاح اصلی جهان احساسات را بدست میدهد... از این رو جهان ذهنی چندان بیگانه تر از جهان عینی نیست. ساختمان هر دو جهان را باید بر اساس یک نوع مشابه در نظر گرفت و از این طریق است که به ابتدای دانش آگاهی میرسیم، آموزشی که عرصه ای پهناورتر از عرصه خاکی دارد.»

برای کسی که مفتاح احساسات همه فضا را در جیب دارد، یکی دو کمبود علم طبیعی در کره ارض چه اهمیتی دارد؟ پس به سلامت!

۹- اخلاق و حقوق -

حقایق جاودان

ما از آوردن نمونه های مغشوشی از سطحی گری و رازآمیزی، از ذکر چیزهای بی ارزش و پیش پا افتاده ای که آقای دورینگ در طی ۵۰ صفحه، بعنوان دانش پرمایه عناصر آگاهی به خوانندگانش تحویل میدهد، درمیگذریم و فقط به جمله زیر میپردازیم. «آنکس که بخواهد با توسل به زبان فکر کند، هرگز نفهمیده است که تفکر متمایز و واقعی چیست.»

براین اساس حیوانات متمایزترین و واقعی‌ترین متفکرین اند، زیرا که تفکرشان هرگز در اثر دخالت زبان مکدر نمیشود. در عین حال در تفکرات دورینگی و زبان بیان کننده این تفکرات، ملاحظه میشود که نه این تفکرات برای زبانی مناسب است و نه زبان آلمانی برای این تفکرات.

بالاخره بخش چهارم بما آرامش میبخشد که صرفنظر از لفاظی های مغشوش، حداقل

درباره اخلاق چیزی ملموس برای گفتن دارد. این دفعه از همان ابتداء به مسافرت به دیگر کرات جهانی دعوت می‌شویم:

«عناصر اخلاق باید در تمام موجودات غیرانسانی که با ذهنی فعال به نظام آگاه حرکات حیاتی انگیزه وار می‌پردازد در شکل مشابهی یافت شود... ولی فعالیت ما برای چنین نتیجه گیری ناچیز خواهد ماند... اما این خود تصویری است که افق دید ما را بصورت آرامش بخش گسترش می‌دهد، هر آینه تصور کنیم که در دیگر کرات جهان زندگی فردی و اجتماعی باید از شمائی حرکت کند... که در پی آنست تا بنیاد اساسی و عمومی موجودی را که فعالیتش مبتنی بر عقل است نادیده گرفته و یا از بین ببرد.»

اگر در اینجا استثنائاً اعتبار حقایق دورینگی برای دنیاهای احتمالی دیگر، بجای آنکه در آخر بخش مربوطه قرار گیرد، در ابتداء ذکر می‌شود، بدین علت است که برای این امر دلائل کافی موجود است. چنانچه اعتبار نظرات دورینگی در مورد اخلاق و عدالت برای همه دنیاهای ثابت شود، دیگر بسط اعتبار این نظرات برای همه اعصار امری کاملاً ساده خواهد بود. در اینجا هم مسئله بر سر چیز دیگری غیر از حقایق قطعی در عالیتین مرحله تکاملی اش نیست.

«جهان اخلاق» تقریباً نظیر اطلاعات عمومی... اصول ثابت و عناصر ساده ای دارد. «اصول اخلاقی» و رای تاریخ و برتر از تفاوت‌های امروزی چگونگی ترکیب خلقه‌است، حقایق ویژه ای که در روند تکامل خود، آگاهی کامل و بعبارت دیگر وجدان را بوجود می‌آورند، در صورتیکه همه علل شان بازشناخته شوند، می‌توانند همان اعتباری را داشته باشند که نظریات و استعمال ریاضیات دارند. اصولاً حقایق محض غیرقابل تغییراند... به نحوی که دیوانگی خواهد بود چنانچه تصور شود که صحت معرفت توسط زمان و تغییرات واقعی خدشه پذیر است.» و از این رو اطمینان به علوم دقیقه و کفایت معرفت عمومی به ما اجازه نمیدهد که در حالت هوشیاری باعتبار مطلق اصول دانش شک آوریم. «تردید دائمی خود حالت ضعف بیمارگونه است و چیز دیگری نیست غیر از بیان اغتشاش مبتذل که مدت زمانی است که با آگاهی سیستماتیک میکوشد تا پوچی اش را با تظاهر به داشتن نوعی موضع مستور دارد. انکار اصول عمومی در مسائل اخلاقی به تنوعات تاریخی، جغرافیائی اخلاق و اصول می چسبد، و به ضرورت اجتناب ناپذیر زشتی ها و پلیدیها اعتراف میکند، و در عین حال تصور میکند که گویا از شناخت اعتبار جدی و تأثیر واقعی انگیزه های اخلاقی یکسان برتر رفته باشد. این تردید بیهوده که نه علیه بدآموزیها، بلکه علیه لیاقت انسانی برای دستیابی به اخلاقیات است، بالاخره به پوچی میرسد، یعنی در حقیقت به چیزی که از نیهیلیسم پیش پا افتاده هم بدتر است... این تردید با آشوبی که از برهم زدن عقاید ایجاد کرده میکوشد تا با نفوذ کردن به سادگی تسلط یابد و بخودسری بی پایه و اساس اش امکان جولان دهد. ولی این تردید بیهوده در اشتباه عظیمی بسر میبرد: چه اشاره مختصری به سرنوشت اجتناب ناپذیر ذهن در رسیدن به حقیقت و یا اشتباه کافیتست تا بر طبق همین تشابه نشان داده شود که امکان اشتباه طبیعی، تحقق یک امر معین را غیرممکن نمیسازد.»

ما تا بدینجا اظهارات مظنطن آقای دورینگ دربارهٔ حقیقت قطعی حاکمیت فکر، اطمینان مطلق، شناخت و غیره را با آرامش تحمل کردیم. زیرا مسئله در همین نقطه ای که فعلاً بدان رسیده ایم میتوانست روشن شود، تابحال مسئله بر سر این بود که یکایک ادعاهای فلسفهٔ واقع گرا در مورد «اعتبار» بلامنازع و «ادعای مطلق دارا بودن حقیقت» بررسی شود، ولی اکنون در مقابل این سؤال قرار داریم که آیا اصولاً معرفت انسانی و یا کدامیک از محصولات معرفت انسانی میتواند دارای اعتبار بلامنازع و مدعی مطلق حقیقت باشد. وقتیکه میگوییم: شناخت انسانی، قصدم توهین به ساکنان دیگر کرات جهانی که افتخار آشنائی شان را ندارم نیست. بلکه فقط بدین خاطر است که حیوانات هم میشناسند، ولی نه بهیچوجه مستقلاً. سگ در پیکر اربابش خدایش را میشناسد، با اینکه این ارباب میتواند بی سروپاترین فرد هم باشد.

آیا تفکر انسانی مستقل است؟ قبل از اینکه آری یا نه بگوئیم، باید بررسی نمود که تفکر انسانی چیست؟ آیا منظور تفکر یک فرد انسانی است؟ نه. ولی این تفکر فقط بصورت افکار فردی یکنفر از میان چندین میلیارد انسان گذشته و حال و آینده وجود دارد. حال اگر بگویم که تفکر انسانی که از نظر من دربرگیرنده تفکر تمام انسانها، حتی انسانهای آتی نیز میباشد، در صورتیکه بشریت بحد کافی ادامه یابد و در صورتیکه در مقابل اعضاء و موضوعات مورد شناخت موانعی ایجاد نگردد، قادر است تا جهان موجود را بشناسد، در اینصورت چیز پیش پا افتاده و بی ثمری بیش نگفته ام. چه با ارزش ترین نتیجه این گفته این است که ما را نسبت به شناخت امروزی مان بی اندازه بدگمان سازد، زیرا که ما احتمالاً هم اکنون تقریباً در آغاز تاریخ بشریت قرار داریم و تعداد نسلهائی که اشتباهات ما را اصلاح خواهند کرد، بمراتب بیشتر از نسل هائی است که شناخت شان _ معمولاً با بی اهمیتی عظیمی توسط ما تصحیح میگردد.

خود آقای دورینگ هم اظهار میدارد که این امر یک ضرورت است که آگاهی یعنی تفکر و شناخت فقط میتواند در یک ردیف از موجودات فردی بروز کند. و برای تفکر هر یک از افراد هم فقط زمانی میتوان استقلال قائل شد که ما هیچ قدرتی را سراغ نداشته باشیم تا بتواند باین انسان متفکر در حالت سلامت و بلوغ فکری را تحمیل کند. و اما آنچه که مربوط به اعتبار مستقل شناخت تفکر فردی میشود، اینکه همه ما میدانیم که اصولاً از چنین اعتباری نمیتوان سخن گفت. چه همه ما مطابق تجربیات تا بامروزی مان اطلاع داریم که این شناخت ها بدون استثناء مضامین قابل تصحیح را بیشتر از مضامین غیرقابل تصحیح و صحیح دارا هستند.

به سخن دیگر: استقلال تفکر در یک ردیف از انسانها که کاملاً مسقل فکر میکنند، و شناختی که مدعی حقیقت است در یک ردیف از اشتباه کنندگان نسبی تحقق میابد و نه این و نه آن هیچ کدام نمیتوانند بهیچ طریقی بجز در ادامه بینهایت زندگی انسانی تحقق یابند.

ما در اینجا باز هم با تضادی روبرو هستیم که، همانند آنچه که قبلاً گفته شد، تضادی است میان خصلت تفکر انسانی که ضرورتاً بطور مطلق در نظر گرفته شده و

واقعیت این خصلت که در یکایک انسانهایی که کاملاً محدود فکر میکنند، تضادی که در پیشرفت مداوم و توالی نسل های انسانی که برای ما لااقل عملاً نامحدود است، قابل حل میباشد. و در این رابطه تفکر انسانی همانقدر مستقل است که غیرمستقل و قدرت شناخت بهمان اندازه نامحدود است که محدود. مستقل و نامحدود، برحسب استعداد، شغل، امکانات و هدف نهائی تاریخی، و غیرمستقل و محدود برحسب فعالیتهای فردی و واقعیت های هر لحظه.

و چنین است در مورد حقایق جاودان. اگر انسان بجائی برسد که فقط با حقایق جاودان و نتایج فکری سروکار داشته باشد که اعتبار مستقل داشته و مدعی بلامنازع حقیقت باشد، در این صورت بجائی رسیده است که نامحدودیت جهان معقول برحسب فعل و قوه پایان رسیده و بدین ترتیب معجزه شمارش عدد بینهایت هم انجام یافته است. ولی در عین حال آیا حقایقی وجود دارند که چنان ثابت و محکم باشند که هرگونه شکی در مورد آنها، مساوی با دیوانگی بنظر برسد؟ مثلاً اینکه ۲ ضرب در ۲ مساوی چهار است، اینکه مجموعه زوایای هر مثلث مساوی دو قائمه است، اینکه پاریس در فرانسه است، اینکه انسان بدون غذا میمیرد و غیره؟ پس بنابراین حقایق جاودانی، حقایق قطعی در عالیترین مرحله تکامل وجود دارد؟

مسلماً ما میتوانیم تمامی زمینه معرفت را مطابق طریقه معروف به سه بخش بزرگ تقسیم کنیم. بخش اول تمام علوم را دربر میگیرد که به طبیعت غیرزنده میپردازد و کم و بیش قادر به بکار گرفتن ریاضیات است. ریاضیات، نجوم، مکانیک، فیزیک و شیمی و اگر کسی مایل است که کلمات مظنن را برای چیزهای ساده بکار برد، میتواند بگوید که نتایج معینی از این علوم حقایق جاودان و یا حقیقت غائی است. و هم از این روست که این علوم را علوم دقیقه خوانده اند. ولی نه همه نتایج این علوم. ریاضیات که معمولاً بشدت پای بند رسوم است، با بکار بردن مقادیر متغیر و بسط قابلیت تغییر تا بینهایت کوچک و بینهایت بزرگ، خطای معروفی را مرتکب شد: سبب معرفت را گاز زد همانطور که راه موفقیتهای عظیمی را برای این دانش گشود، در عین حال راه اشتباهات عظیم. دیگر وضعیت باکره اعتبار مطلق، و احکام لایتغیر تمامی آنچه که ریاضی بود ازبین رفت، عرصه پهناور تناقضات گشوده شد و امروز بجائی رسیده ایم که بسیاری با مشتق و انتگرال محاسبه میکنند، آنهم نه به این علت که می فهمند که چه میکنند، بلکه فقط با اعتقاد باینکه تا بامروز از این طریق جواب صحیح بدست آورده اند. در زمینه نجوم و مکانیک وضع از اینهم بدتر است. در مورد شیمی و فیزیک انسان چنان درمیان فرضیه هاست که گوئی در لانه زنبور است. و طریقه دیگری هم غیر از این میسر نیست. در فیزیک با حرکت ملکولها و در شیمی با تشکیل ملکول از اتم سروکار داریم و با اینکه تأثیر متقابل امواج نور افسانه نیست، مع الوصف مطلقاً نمیتوان امید داشت که روزی بتوانیم این اشیاء جالب را با چشمانمان مشاهده کنیم. حقایق قطعی در آخرین مرحله تکامل با گذشت زمان بطور شگفت انگیزی نادرتر میشوند.

در مورد زمین شناسی وضع بدتری داریم، این علم براساس طبیعت اش با جریاناتی سروکار دارد که نه تنها ما، بلکه هیچ انسانی شاهد این جریانات نبوده است. و از این رو در این زمینه دستاورد حقیقت قطعی همواره با زحمت بوده و بسیار کمیاب است.

دسته دوم علمی هستند که شامل تحقیقات در مورد موجودات زنده میشوند. در این زمینه آنچنان تنوعی از تأثیرات متقابل و روابط علت و معلولی در حال تکامل است که نه تنها هر مسئله ای که پاسخ داده میشود، تعداد بیشماری سئوالات جدید بوجود میآورد بلکه هر سئوالی بنوبه خود فقط گام به گام و اغلب با صرف تحقیقات تقریباً صد ساله قابل حل است، و در عین حال نیاز به درک سیستماتیک نسبت به روابط امور، انسان را مجبور میسازد که حقیقت قطعی را همیشه با انبوهی از فرضیه ها محاط سازد. از گالن (Galen) ۲۴* تا مالپیگی (Malpighi) ۲۵* به چند سلسله از مراحل گذار نیاز بود، تا موضوع ساده ای نظیر گردش خون پستانداران، بطور صحیح تثبیت شود، و چقدر اطلاعات ما درباره چگونگی ایجاد ذرات خون کم است و امروز به چند حلقه ارتباطی نیازمندیم تا مثلاً تظاهر یک بیماری و علت آنرا در رابطه ای معقول قرار دهیم! و بعضی مواقع کشفیاتی بوجود میآیند مثلاً در مورد سلول که ما را مجبور میسازند، در حقایق قطعی موجود و ثابت شده، بطورکلی تجدید نظر بعمل آوریم و انبوهی از این حقایق را برای همیشه نابود سازیم. اگر کسی بخواهد در این زمینه حقایقی محض ولایتیغیر اعلام کند، مجبور است به مسائل پیش پا افتاده ای قناعت کند، نظیر اینکه مثلاً: همه انسانها مردنی هستند و یا اینکه همه پستانداران مؤنث دارای غدد شیری اند و غیره. این چنین کسی حتی نمیتواند بگوید که حیوانات عالی عمل هضم را توسط معده و روده انجام میدهند و نه با سر، چه برای عمل هضم از فعالیت عصبی که در سر متمرکز است، نمیتوان صرفنظر کرد.

حقایق جاودانی در گروه سوم علوم، علوم تاریخی، وضع بدتری دارند، علمی که شرایط زندگی انسانها، مناسبات اجتماعی، اشکال حقوق و دولت و شکل ایده آلی روینائی اش، فلسفه، مذهب، هنر و غیره را در مراحل تاریخی و نتایج فعلی اش بررسی میکند. ما در طبیعت آلی، لااقل با یک عده از عللی سروکار داریم که تا حدی که به مشاهده مستقیم ما مربوط میشود، بمقدار وسیعی تقریباً بطور منظم تکرار میشدند. انواع ارگانیسم ها از زمان ارسطو تا امروز در مجموع یکسان باقی مانده اند. برعکس در تاریخ اجتماعی، تکرار وضعیت ها استثناء بوده و نه قاعده، همینکه از وضعیت اولیه انسانها، باصطلاح عصر حجر بگذریم، دیگر در جاهائی که این تکرار پیش میآید، هرگز دقیقاً تحت همان شرایط حادث نمیشود. مثلاً پیدایش مالکیت جمعی اولیه بر زمین در بین تمام اقوام کشاورز و شکل انحلال این مالکیت. و بهمین علت ما در زمینه علوم تاریخ انسانی هنوز عقب مانده تر از زیست شناسی هستیم و حتی از این هم بالاتر، اگر استثنائاً روابط درونی شکل موجودیت اجتماعی سیاسی یک مرحله معین زمانی بازشناخته میشود، تنها هنگامی است که این اشکال لااقل اگر هم شده بطور نیمه جان در مقابل اضمحلال مقاومت کرده باشند. بنابراین در اینجا شناخت اساساً نسبی است

بدین ترتیب که این شناخت به بررسی روابط و نتایج معینی از اشکال دولتی و اجتماعی محدود میشود که فقط برای زمان و خلقهای معینی موجود است و طبیعتاً گذراست. و کسی که در این زمینه بدنبال حقایق قطعی در عالیترین مرحله تکامل اش، حقایق محض ولایتیغیر میگردد، با دست پر بخانه باز نخواهد گشت، مگر اینکه باشکال پیش پا افتاده و کلی گوییهای از این قبیل که مثلاً انسان ها بطورکلی نمیتوانند بدون کار زندگی کنند و یا اینکه انسانها تا با امروز به بالادستان و زیردستان تقسیم شده اند و یا اینکه ناپلئون در ۵ ماه مه ۱۸۲۱ مرد و غیره، قناعت کند.

ولی اکنون شگفت آور است که ما در این زمینه ظاهراً به حقایق جاودانی، حقایق قطعی و غیره بیشتر بر میخوریم. اینکه ۲ ضرب در ۲ مساوی چهار است، اینکه پرندگان منقار دارند و یا مسائلی از این قبیل را فقط کسی بعنوان حقایق جاودانی اعلام میدارد که قصد دارد از وجود حقایق ابدی، این نتیجه را بگیرد که در زمینه تاریخ انسانی هم حقایق ابدی وجود دارند، اخلاق ابدی، عدالت ابدی و غیره، حقایقی که دارای همان اعتبار و وسعت است که نظریات و استعمال ریاضیات. یقیناً میتوان منتظر بود که همین انسان دوست در اولین فرصت بما بگوید که تمام خالقین حقایق جاودانه پیشین کم و بیش شارلاتان و خر بوده اند، همگی دچار اشتباه و خطا گشته اند، اما وجود اشتباه اینان و قابلیت خطا در کار ایشان امری طبیعی است که فقط وجود حقیقت و اشتباه مربوطه را ثابت میکند و اکنون این پیغمبر مبعوث حقیقت نهائی و محض، اخلاق جاودانی و عدالت ابدی را تام و تمام در چننه دارد. و این پرت و پلاها در گذشته آنقدر گفته و شنیده شده، که فقط باید تعجب کرد که هنوز آدمهای ساده لوحی وجود دارند که خود این مطالب را میگویند و خود نیز بدان ایمان میآورند. و در عین حال باز هم دست کم در اینجا به پیامبری برمیخوریم که وقتیکه دیگران این موضوع را رد میکنند، که یک فرد قادر به ارائه حقیقت قطعی است، مطابق معمول وجدانش جریحه دار میگردد. رد این مطلب و حتی تنها شک در مورد آنرا نشانه ضعف، سردرگمی مبتذل، پوچی، تردید بی اساس، بدتر نیهیلیسم محض، اغتشاش بی اندازه و تعارفات دیگری از این قبیل میداند. و مانند همه پیامبران او نیز بررسی و قضاوت علمی - انتقادی نمیکند، بلکه از ابتداء فریادهای اخلاقی سرمیدهد.

ما میتوانستیم نیز از علوم نام ببریم که قوانین تفکر انسانی را بررسی میکنند، یعنی منطق و دیالکتیک. در اینجا هم وضع حقایق جاودانی بهتر نیست. آقای دورینگ دیالکتیک واقعی را بی معنی میداند، کتابهای زیادی هم که درباره منطق نوشته شده و یا نوشته میشوند، به خوبی ثابت میکنند که در اینجا هم حقایق جاودانی خیلی کمتر از آنچه که بعضی ها تصور میکنند وجود دارد.

ضمناً نیازی نیست که از این مطلب بیمناک شویم که درجه شناخت امروزی ما به همان اندازه مراحل گذشته قطعی نیست. شناخت، امروز اطلاعات بسیار و نظریات بیشماری را دربرمیگیرد، بطوریکه برای کسی که میخواهد از رشته معینی سردرآورد، به تخصص کاملاً وسیعی از تحقیقات مربوطه نیاز دارد. ولی آنکس که یا برای شناخت در

مورد مسائلی که براساس طبیعت موضوع برای یک سلسله از نسله‌ها باید نسبی باقیمانده و رفته رفته تکمیل گردد و یا حتی برای شناخت در مورد مثلاً نجوم، زمین‌شناسی، تاریخ انسانی که بعلت کمبود اطلاعات تاریخی همواره ناقص و ناکافی باقی خواهد ماند، معیار حقیقت محض، لایتغیر و قطعی را بکار می‌بندد، چنین کسی فقط نادانی و بی‌اطلاعی خود را ثابت می‌کند، حتی اگر برخلاف آقای دورینگ انگیزه واقعی اش ادعای خطاناپذیری شخص خود را نداشته باشد. همانگونه که دیدیم حقیقت و اشتباه، مانند همه تعیینات فکری که در قطبهای متضاد در حرکت اند، فقط و فقط برای موارد محدودی اعتبار مطلق دارند، امری که آقای دورینگ هم، چنانچه به اصول اولیه دیالکتیک آشنائی داشت، بدان پی میبرد، همان اصولی که از نارسائی تضادهای قطبی سخن می‌گویند. همینکه تضاد حقیقت و اشتباه را خارج از محدوده فوق بکار بریم، این تضاد نسبی شده و برای بیان دقیق علمی غیرقابل استفاده میشود. ولی اگر در عین حال بخواهیم که این تضاد را با اعتبار مطلق در خارج از محدوده مزبور بکار گیریم، در این حالت دیگر به تنگنا برمیخوریم، هر دو قطب تضاد به ضد خود، حقیقت به اشتباه و اشتباه به حقیقت مبدل میشود. بعنوان مثال قانون معروف بویل (Boyle) ۲۶* را در نظر بگیریم که براساس آن حجم گازها در تحت درجه حرارت ثابت با فشار وارده بر آن نسبت معکوس دارد. رنو (Regnault) ۲۷* دریافت که این قانون در موارد معینی صدق نمیکند. اگر او فیلسوف واقع‌گرا میبود، موظف بود که بگوید که قانون بویل تغییرپذیر است، بنابراین حقیقت خالص نیست، بنابراین اصلاً حقیقت نیست، پس اشتباه است. و بدین ترتیب اشتباه بزرگتری از آنچه که در قانون بویل بود مرتکب میشد، در انبوهی از اشتباه ذره‌ای از حقیقت محو میشد، دست آورد صحیح اولیه خود را نیز به اشتباه مبدل میساخت، بطوریکه قانون بویل در برابر آن باوجود همان اشتباهی که داشت، بعنوان حقیقت جلوه میکرد. ولی رنو، بعنوان یک دانشمند باین بچه بازیها تن درنداد، بلکه به بررسی بیشتری پرداخت و دریافت که قانون بویل فقط بطور تقریبی صحیح است و مخصوصاً این قانون در مورد گازهایی که میتوان توسط فشار مقطر و مایع ساخت، یعنی زمانی که فشار به نقطه تقطیر میرسد، اعتبارش را ازدست میدهد. بنابراین قانون بویل صحیح از آب درآمد ولی در محدوده معینی. ولی آیا این قانون در همین محدوده نیز بطور مطلق و جاودانی صحت دارد؟ هیچ فیزیکدانی چنین ادعائی را ندارد. یک فیزیکدان خواهد گفت که این قانون در محدوده فشار و درجه حرارت معینی و برای گازهای مشخص معتبر است و درعین حال در همین زمینه کاملاً محدود، هرگز امکان محدودیت و تغییر بیشتری را که در اثر بررسی‌های آینده بوجود آید، از نظر دور نمیدارد. ۲۸* وضع حقیقت قطعی مثلاً در فیزیک چنین است. اثرات واقعاً علمی معمولاً از بکاربردن اصطلاحات اخلاقی - جزمی، مانند اشتباه و حقیقت احتراز میکنند در حالیکه ما مرتباً در نوشته‌های فلسفه واقع‌گرا باین اصطلاحات برمیخوریم، آنهم در آنجا که سعی میکند سخنان بیهوده خود را بعنوان نتیجه مستقل از یک تفکر مستقل تحمیل کند.

ولی ممکن است خواننده ساده لوحی بپرسد که آقای دورینگ در کجا صراحتاً ابراز داشته که محتوی فلسفه واقع گرایش، حقیقتی قطعی و ابدیست؟ در کجا؟ مثلاً در مدح سیستم اش (صفحه ۱۳) که ما در بخش دوم تا حدودی از آن نقل قول کردیم و یا هنگامیکه در جمله ای که قبلاً ذکر کردیم میگوید: حقایق اخلاقی که همه علت شان شناخته شده باشد، همان اعتبار قوانین ریاضیات را دارند. و آیا آقای دورینگ مدعی نیست که از موضع واقعاً انتقادی و توسط بررسی های پرمایه و علل یاب اش به علت العلل و شمای اصلی دست یافته و به حقایق اخلاقی اعتبار نهائی تفویض کرده است؟ ولی اگر آقای دورینگ چنین ادعائی را نه برای خودش و نه برای زمان خویش قائل است، و اگر فقط میخواهد بگوید که زمانی درآینده ای مه آلود میتوان به حقایق قطعی دست یافت، و اگر بنابراین تقریباً همان چیزهائی را بگوید نظیر «تردید بیهوده»، و «اغتشاش بی حد» البته کمی مرموز، اگر چنین است، پس دیگر این سروصداها برای چیست و چه کسی از آن استفاده میبرد؟

اگر ما نتوانستیم حتی در مورد حقیقت و اشتباه چندان پیش رویم، در مورد خیر و شر که دیگر وضع بدتر از این است. این تضاد تنها و تنها در زمینه اخلاقی، یعنی زمینه ای که مربوط به تاریخ انسانی است حرکت میکند و در اینجا حقایق بمراتب کمتر از جاهای دیگر وجود دارد. تصورات خیر و شر در بین یک خلق و خلق دیگر، از یک دوره تا دوره دیگر تغییرات زیادی کرده، بطوریکه حتی این تصورات اغلب متناقض یکدیگر بوده اند. ولی ممکن است کسی ایراد بگیرد که خیر دیگر شر و شر خیر نیست و اگر خیر و شر درهم ریخته شود، دیگر اخلاقیاتی وجود نخواهد داشت و هر کس هر چه بخواهد میکند. این بی تعارف و پوست کنده نظریه آقای دورینگ هم هست. ولی مسئله که باین سادگی حل شدنی نیست. و اگر باین سادگی میبود، دیگر در مورد خیر و شر مجادله ای وجود نداشت و هر کس میدانست که خیر چیست و شر کدام است. ولی امروز وضع از چه قرار است؟ چه چیزی بنام اخلاقیات به ما موعظه میشود؟ در اینجا اخلاقیات مسیحی - فئودالی که باقیمانده اعتقادات گذشته است وجود دارد که در اصل به اخلاقیات کاتولیکی و پروتستانی تقسیم میشود که آنهم بنوبه خود به اخلاقیات کاتولیکی - یسویی و ارتدکسی - پروتستانی و اخلاقیات کاملاً بی بندوبار تقسیم بندی میشود. و در کنار آن اخلاقیات جدید بورژوازی عرض اندام میکند و باز هم در کنار آن اخلاقیات آینده نگر پرولتاریا، بنابراین تنها در کشورهای پیشرفته اروپا، سه گروه بزرگ، گذشته و حال و آینده در کنار یکدیگر تئوریهای اخلاقی عرضه میکنند. حال کدامیک از اینها اخلاق حقیقی است؟ بمفهوم قطعیت مطلق هیچکدام از اینها. ولی مطمئناً اخلاقیاتی که دارای تداوم بیشتر است، اخلاقیاتی که حال و تغییرات حال را نمایندگی میکند، یعنی اخلاقیات پرولتری حقیقی است.

ولی اگر ملاحظه کنیم که هر سه طبقه جامعه مدرن، اریستوکراسی فئودالی، بورژوازی و پرولتاریا هر کدام اخلاقیات مربوط به خود را دارند، میتوانیم چنین نتیجه بگیریم که انسانها آگاهانه و ناآگاهانه، بالاخره بینش های اخلاقی خود را از روابط واقعی شان

استنتاج میکنند، از روابطی که در آن شرایط طبقاتیشان نهفته است، از مناسبات اقتصادی که طی آن تولید و مبادله میکنند.

ولی در هر سه تئوری اخلاقیات فوق چیزهایی در هر سه مشترک است - آیا لاقلاً همین چیزهای مشترک، خود اخلاقیات ثابت و همیشگی نیست؟ تئوریهای اخلاقی مزبور سه مرحله مختلف تکامل تاریخی واحدی را نمایندگی میکنند و بنابراین زمینه تاریخی مشترکی دارند و بهمین علت ضرورتاً چیزهای مشترکی دارند - از اینهم بالاتر - تئوریهای اخلاقی برای هر مرحله معین و یا مرحله ای شبیه آن باید ضرورتاً کم و بیش با یکدیگر تطابق داشته باشند. از لحظه ای که مالکیت خصوصی بر اشیاء منقول تکامل یافته بود، باید در تمامی جوامعی که این مالکیت خصوصی معتبر بود، دستور اخلاقی مشترکی وجود میداشت: نباید دزدی کنی. آیا این دستور به دستور اخلاقی جاودانی مبدل میشود؟ بهیچ وجه. در جامعه ای که انگیزه های دزدی برطرف شده باشد، در جائیکه دزدی حداکثر فقط توسط بیماران روانی صورت میگیرد، دیگر واعظ اخلاقی که بخواهد مرتباً حقایق جاودانی را موعظه کند که نباید دزدی کرد، مورد تمسخر قرار میگیرد.

بنابراین ما هرگونه ادعائی را که بخواهد یک جزم اخلاقی را بعنوان قانون اخلاق ابدی، قطعی و همواره لایتغیر را به ما تحمیل کند، باین بهانه که جهان اخلاقیات هم پرنسیب های پابرجائی دارد که ورای تاریخ و تفاوت های خلقهاست، رد میکنیم. برعکس ما ادعا میکنیم که تمام تئوریهای اخلاقی تاکنونی، سرانجام نتیجه شرایط اجتماعی، اقتصادی همان مرحله است. و همانطوریکه جامعه تا امروز براساس تضاد طبقاتی در حرکت بوده، همانطور هم اخلاق، اخلاق طبقاتی بوده که یا تسلط و منافع طبقاتی طبقه حاکم را توجیه کرده و یا اینکه هنگامیکه طبقه تحت ستم باندازه کافی قوی بوده، نارضایتی علیه این تسلط و منافع آینده زحمتکشان را نمایندگی نموده است. اینکه در مورد اخلاق، نظیر دیگر بخش های شناخت انسانی، پیشرفتی صورت پذیرفته، بهیچ وجه مورد شک و تردید نیست. ولی ما هنوز از اخلاق طبقاتی برتر نرفته ایم. اخلاقی که ورای تضاد طبقاتی و ورای خاطره این تضاد باشد، اخلاقی واقعاً انسانی، فقط در آن مرحله اجتماعی میسر است که نه تنها تضاد طبقاتی مرتفع بلکه همچنین این تضاد در عملکرد زندگی فراموش شده باشد. حال باید خودخواهی آقای دورینگ را سنجید که از درون جامعه طبقاتی قدیم و در آستانه انقلاب اجتماعی جامعه بی طبقه آینده، قصد دارد تا اخلاقی جاودانی و مستقل از زمان و تغییرات واقعی به ما تحمیل کند. آنهم فقط مشروط به اینکه سامان چنین جامعه آتی را لاقلاً در خطوط اساسی اش شناخته باشد - امری که برای ما نامعلوم است -

در پایان نظریه افشاگرانه که «اساساً ویژه» است و از این رو بیشتر در ریشه مسائل نفوذ میکند: در رابطه با منشأ شر میگوید که:

«دوز و کلکی که مربوط به طبیعت گربه است، کاملاً شبیه به پاره ای از خصوصیات است که در انسان نیز دیده میشود. از این رو شر امری اسرارآمیز نیست، هرآینه علاقمند نباشیم که در هستی گربه یا اصولاً حیوان شکاری در پی نوعی عرفان

باشیم.»

گرچه شر است. بنابراین شیطان شاخ و سم نداشته، بلکه چنگال و چشمان سبز دارد. و گوته (Goethe) هم که مفیستو (Mephisto) را بصورت سگ سیاهی و نه بصورت چنین گرچه ای مجسم ساخت، خطای نابخشدنی مرتکب شد. شر گرچه است! و این اخلاق است، نه تنها برای همهٔ جهانها، بلکه حتی برای گرچه!

۱۰_ اخلاق و حقوق _ مساوات

ما به کرات با متد آقای دورینگ آشنا شدیم. این متد عبارتست از تجربه هر دسته از موضوعات شناخت به عناصر ظاهراً ساده اش و بکاربردن احکام ساده و ظاهراً بدیهی در مورد این عناصر و سپس ادامه عملیات توسط نتایجی که از این طریق بدست میآورد.

در مورد مسئله ای از حیطة اجتماعی نیز باید:

«چنان بصورت واحدهای مجزا و ساده به طریق اکسیوماتیک تصمیم گرفت، که گوئی مسئله برسر واحدهای... ساده ریاضیات است.»

و بدین ترتیب کاریست متد ریاضی در تاریخ و حقوق باید در اینجا نیز نتایجی را بدست دهد که برای ما از لحاظ حقیقت نتایج بدست آمده دارای قطعیت ریاضی باشد و نتایج مذکور را به مشابه حقایق محض و لایتغیر مشخص کند.

و این خود طریقهٔ دیگری از متد قدیمی و محبوب و ایدئولوژیکی است که بدان (قبلی) «APRIORI» هم گفته میشود، متدی که بر طبق آن خصوصیات یک شیئی را نباید از خود شیئی شناخت، بلکه باید این خصوصیات را از مقولهٔ آن شیئی بطور اثباتی استنتاج نمود. ابتدا باید از یک شیئی مقوله آن شیئی را ساخت و سپس مسئله را برعکس کرده و شیئی را با تصویرش یعنی با مفهوم آن سنجید. در اینجا مفهوم نیست که باید با شیئی، بلکه شیئی است که باید با مفهوم مطابقت داشته باشد. برای آقای دورینگ عناصر ساده، انتزاعات اولیه ای که بدانها میرسد، در خدمت مفهوم اند، امری که در خود شیئی تغییری بوجود نمیآورد، این عناصر ساده در بهترین حالت، طبیعتی مقوله وار دارند. بنابراین فلسفه واقع گرا در اینجا نیز بمشابه ایدئولوژی محض بروز میکند یعنی، استنتاج واقعیت نه از خود واقعیت، بلکه از تصور.

حال اگر یک چنین ایدئولوژی بجای اینکه اخلاق و حقوق را از مناسبات واقعی که انسانها را دربر گرفته استنتاج کند آنرا از مفهوم و یا باصطلاح از «عناصر سادهٔ اجتماع» بسازد در این حالت چه موادی برای این ساختمان بکار رفته است؟ مسلماً دو نوع: اول باقیمانده قلیلی از محتوای واقعی که احتمالاً در انتزاعاتی که این ساختمان برآن بنا شده موجود است و دوم محتوی که ایدئولوگ ما از آگاهی خویش درآن دخالت میدهد. و او در آگاهی خویش چه مییابد؟ قسمت اعظم آن بینش های اخلاقی، حقوقی، است که کم و بیش بیان مناسبات اجتماعی سیاسی مربوطه اند _ مثبت یا منفی،

موافق یا مخالف – مناسباتی که او تحت آن زندگی میکند، و همچنین تصویری است که از ادبیات موجوده اخذ شده اند، و بالاخره احتمالاً مقداری هم دیوانگی های شخصی. ایده نولوگ ما هرچه که کند، واقعیت تاریخی را که از در بیرون کرده، بالاخره از پنجره وارد خواهد شد، و در حالیکه معتقد است که آموزش اخلاقی و حقوقی برای همه جهانها و زمانها تهیه کرده، ولی در عمل تصویری جدا از زمینه واقعی و همچون درآینه مقعر معکوس، تصویری از جریانات محافظه کار و یا انقلابی زمان اش طرح کرده است.

ازاینرو آقای دورینگ جامعه را به عناصر ساده اش تجزیه میکند و درمییابد که ساده ترین اجتماع حداقل از دو انسان تشکیل شده است. اکنون بصورت حکم با این دو انسان به بررسی میپردازد. و بلافاصله آزادانه به حکم اساسی اخلاقی زیر می رسد:

«اراده دو انسان، فی نفسه کاملاً یکسان اند، و مقدمتاً یکی از اینها نمیتواند هیچ چیز مشخصی را بر دیگری تحمیل کند.» و بدین ترتیب «شکل اساسی عدالت اخلاقی مشخص میشود» و همچنین شکل قضائی اش زیرا «برای تکوین مفاهیم اساس حقوقی فقط به رابطه ساده و اولیه دو انسان نیازمندیم.»

اینکه دو انسان و یا خواسته های دو انسان کاملاً شبیه بیکدیگراند، نه تنها حکم نیست بلکه حتی اغراق بیش از حد است. مقدمتاً دو انسان بمثابة دو انسان میتوانند از نظر جنسی غیرمساوی باشند و از این واقعیت ساده فوراً چنین نتیجه میشود که ساده ترین عناصر اجتماع – اگر بخواهیم برای یک لحظه هم که شده باین بچه بازی تن دردهیم – دو مرد نبوده بلکه یک زن و یک مرد است که خانواده ای را بوجود می آورند که اولین و ساده ترین تشکل اجتماعی جهت تولید است. ولی اینهم بهیچوجه در تصویر آقای دورینگ نمی گنجد. چه اولاً باید هر دو مؤسسين خانواده را حتی المقدور همجنس در نظر بگیرد و ثانیاً قادر نخواهد بود که از درون خانواده اولیه، تساوی حقوقی، اخلاقی زن و مرد را استنتاج کند. بنابراین یکی از این دو حالت وجود خواهد داشت: یا اینکه ملکول اجتماعی که دورینگ ساخته ملکولی که در اثر تکثیرش باید اجتماع بوجود آید، از ابتدا به نیستی محکوم است، چون دو مرد هرگز به تولید بچه ای موفق نخواهند شد و یا اینکه این دو مرد را باید بمثابة رؤسای دو خانواده در نظر بگیریم. و در این حالت هم تمام شمای اصلی به عکس خود تبدیل میشود: بجای تساوی انسانها، تساوی رؤسای دو خانواده را ثابت کرده است و علاوه براین از آنجا که زنان این خانواده دخالت داده نشده اند، زیردستی زنان را هم ثابت کرده است.

ما باید در اینجا این خبر ناگوار را بخواننده بدهیم که از اکنون ببعد تا مدت مدیدی از چنگ این دو مرد معروف خلاصی نمی یابد. این دو مرد در زمینه روابط اجتماعی همان نقشی را دارند که تابحال ساکنان دیگر کرات آسمانی داشته اند، که امیدوارم از دست اینان خلاصی یافته باشیم. مثلاً اگر موضوعی در مورد اقتصاد و سیاست و غیره پیش آید فوراً این دو مرد بحرکت درآمده و در یک آن قضیه را فیصله میبخشند. و این کشف با عظمت، خلاق و سامان بخش فیلسوف واقع گرای ماست. ولی اگر بخواهیم جانب حقیقت را رعایت کرده باشیم، متأسفانه، این دو مرد را ایشان اختراع نکرده اند،

آنها در تمام طول قرن هجدهم حی و حاضراند ﴿منظور در ادبیات قرن هجدهم . م .﴾ ما آنها را حتی در بررسی های روسو در سال ۱۷۵۴ در مورد بیعدالتی میبایم، که در آنجا خلاف ادعای دورینگ را حکماً ثابت میکنند. این دو مرد نزد اقتصاددانان سیاسی از آدم اسمیت تا ریکاردو هم نقش اول را بازی میکنند، ولی در آنجا لااقل در این مورد نامساوی اند که هر کدام شغل مختلفی دارند - معمولاً شکارچی و ماهیگیر - که محصولاتشان را با یکدیگر مبادله میکنند. همچنین این دو مرد در طول قرن هجدهم برای روشن شدن بیشتر مسائل بعنوان مثال گرفته میشوند، و اصالت آقای دورینگ در این نهفته است که این متد تمثیلی را به متد اصلی علم الاجتماع و به معیار تشکل تاریخ مبدل میسازد. بهرحال بهتر از این نمیتوان «درک کاملاً علمی از انسان و اشیاء» را چنین ساده نمود.

برای اینکه این حکم اساسی را بوجود آوریم که دو انسان و خواسته های این دو انسان کاملاً مساوی یکدیگراند و یکی از آنها هم نمیتواند بدیگری فرمان دهد، برای این منظور بهیچ وجه دو فرد دلخواه بکارمان نمیآید. آنها باید دو فرد انسانی باشند که آنچنان از واقعیت از قید همه روابط ملی، اقتصادی، سیاسی، مذهبی موجود روی زمین و همچنین از واقعیت کلیه ویژگیهای شخصی و جنسی آزاد باشند، که از هیچیک از دو، چیزی بجز مفهوم انسان باقی نماند و تنها در این حالت است که «کاملاً مساوی» هستند. بنابراین آنها دو شبیح کامل اند که آقای دورینگ آنها را احضار کرده، آقائی که در همه جا اشباح جُسته و آنها را افشاء میکند. مسلماً این دو شبیح فقط باید کارهایی را که احضار کننده آنها طلب میکند انجام دهند، و از اینروست که همه هنرنمائیهای آنها برای بقیه جهان کاملاً بی تفاوت است.

مع الوصف حکم آقای دورینگ را دنبال میکنیم. هیچیک از این دو اراده نمیتواند چیز مشخصی بدیگری تحمیل کند. ولی اگر یکی از آنها چنین کرد و نظرش را با قهر بر دیگری تحمیل نمود، وضعیت ناعادلانه ای پیش میآید و توسط این شما است که آقای دورینگ، بیعدالتی، تجاوز، بردگی و بالاخره تمامی تاریخ سرزنش آمیز بشری را توضیح میدهد. اما خیلی پیش از این روسو در نوشته ای که ذکرش رفت، توسط این دو مرد عکس این مطلب را آنهم بصورت حکم ثابت میکند، آنهم بدین ترتیب که از این دو نفر A نمیتواند B را با توسل به قهر به بردگی بکشاند، بلکه فقط از اینطریق که A ، B را در شرائطی قرار میدهد که در تحت چنین شرائطی B نمیتواند از A صرفنظر کند، امری که بهرحال برای آقای دورینگ خیلی ماتریالیستی بنظر میرسد. همین موضوع را بطریق دیگری درنظر بگیریم. دو نفر که کشتی شان غرق شده در جزیره ای تنها هستند و جامعه ای را تشکیل میدهند. خواسته های این دو ظاهراً بطور کامل یکسان است و این امر از جانب هر دو نیز برسمیت شناخته میشود. ولی از نظر مادی نابرابری عظیمی موجود است. A مصمم و فعال و B بی اراده و تنبل است. A هوشیار و B کودن است. چه مدت زمانی طول میکشد تا A خواسته اش را ابتدا از طریق اقتناع و سپس منظمأ برحسب عادت ولی همواره تحت ظاهر داوطلبانه به B تحمیل کند. بردگی،

بردگی است، خواه شکل داوطلبانه اش حفظ و یا حذف شود. ورود داوطلبانه به بردگی در تمامی قرون وسطی، در آلمان حتی تا پس از جنگهای سی ساله، ۲۹* دیده میشود. هنگامیکه در پروس پس از شکست سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ بردگی لغو شد و بدین ترتیب مسئولیت اشراف محترم هم برای رسیدگی به فقر و بیماری و کهولت زبردستانشان ازبین رفت، دهقانان از شاه استدعا میکردند که آنها را در حالت بردگی نگهدارند - آخر به هنگام فلاکت چه کسی باید به آنها کمک کند؟ - بنابراین شمای این دو مرد همانقدر بر عدم تساوی و زبردستی بنا شده که به تساوی و تعاون متقابل و از آنجا که ما برای جلوگیری از مقطوع النسل شدن این دو نفر باید آنها را بعنوان رئیس دو خانواده فرض کنیم، بنابراین بردگی موروثی هم از همان ابتدا در آن ملحوظ شده است.

ولی برای یک لحظه این ایرادات را بحال خود باقی میگذاریم. فرض کنیم که حکم آقای دورینگ ما را قانع ساخت و ما از تساوی کامل خواسته های این دو انسان و بخاطر «استقلال عمومی انسان» و «استقلال خود» غرق در خوشحالی هستیم - چه لغات زیبایی که در مقایسه با آن کتاب «یگانه و مالکیت آن» اثر stirner حقیر جلوه میکند - یا اینکه stirner هم حق دارد سهم خود را بخواهد. بهرحال، بنابراین ما همگی کاملاً یکسان و مستقل هستیم. همه؟ ولی همگی نه:

«وابستگی های مجاز هم" وجود دارد، ولی این وابستگی ها را نمیتوان از علل فعالیت این دو خواسته توضیح داد. بلکه باید آن را در جای دیگر سراغ گرفت، مثلاً وابستگی اطفال را باید در عدم کفایت ایشان در تعیین سرنوشت خویش جستجو کرد.»
درواقع! علت وابستگی را نیاید در عملکرد این دو اراده جستجو نمود! مسلماً که نباید چنین کرد، زیرا که از فعالیت یکی از اراده ها جلوگیری شده است! باید در جای دیگری جستجو کرد! و آن زمینه دیگر کجاست؟ فیلسوف واقع گرای ما بحدی خود را از واقعیت دور ساخته که در مقایسه با شیوه بیان انتزاعی و بی محتوایش، محتوی واقعی یعنی خصوصیت اصلی این اراده بعنوان زمینه دیگری بنظرش میرسد. بهرحال ما باید تبیین کنیم که تساوی حقوق استثناء پذیر است. این تساوی حقوق در مورد خواسته ای که کفایت تصمیم گیری ندارد صدق نمیکند. عقب گرد شماره یک.
کمی بعدتر:

«در جائیکه حیوان و انسان در یک فرد بهم آمیخته شده، در چنین حالتی میتوان بنام یک موجود کاملاً انسانی سؤال کرد که آیا شیوه رفتار این دو فرد چنان میبود که گوئی دو فرد باصلاح انسانی در برابر یکدیگرند. بنابراین پیش شرط ما دو انسان است که از نظر اخلاقی نابرابرند، که یکی از آنها بنحوی واجد خصوصیات حیوانی است و این چهره واقعی و نمونه وار روابطی است که براساس این اختلافات در انسانها و گروههای انسانی... مشاهده میشود.»

حال امیدواریم که خواننده خود دست و پازندهای آقای دورینگ را برای یافتن راه فرار و گله های عالمانه ایشان ملاحظه کرده باشد که همچون ملای یسوعی سعی میکند

تعیین کند که استثنائاً انسان انسانی تا چه حد اجازه دارد، علیه انسان حیوانی وارد عمل شود، و تا کجا این انسان انسانی حق دارد عدم اعتماد، مانور و اغوای تروریستی بکار برد، بدون آنکه علیه اخلاق غیرقابل تغییر عمل کرده باشد.

بنابراین هنگامیکه دو نفر از نظر «اخلاقی نابرابر» باشند، دیگر تساوی وجود ندارد. بنابراین دیگر به زحمتش نمی‌آورد که دو مرد کاملاً مساوی را احضار کنیم، چونکه دو انسان که از نظر اخلاقی کاملاً مساوی باشند وجود ندارد. ولی عدم تساوی در این نهفته است که یکی باید فردی انسانی باشد و دیگری تکه ای از خصوصیت حیوانی در خود داشته باشد. ولی این هم در منشأ حیوانی انسان نهفته است، که انسان هیچگاه از چنگال حیوان خلاصی نمی‌یابد، بطوریکه همیشه مسئله برسر شدت و ضعف و تفاوت درجه حیوانیت، و یا انسانیت خواهد بود. یک چنین سیستم بندی که انسان را به دو گروه کاملاً متمایز انسانی و حیوانی، خوب و بد، گرگ و گوسفند تجزیه می‌کند، بجز در فلسفه واقع گرا، در مسیحیت هم دیده می‌شود، که اینجا ضرورتاً و منطقاً داور جهانی هم دارد که این تفکیک را انجام می‌دهد. ولی در فلسفه واقع گرا چه کسی باید داور جهانی باشد؟ فلسفه واقع گرا هم باید به جستجو بپردازد و همچون مسیحیت داوری جهانی پیدا کند، آنجا که بره متدین خود علیه قوچ همنوعش با موفقیت کذائی بر مسند قضاوت مینشینند. فرقی پیر و فلسفه واقع گرا، چنانچه اصولاً چنین فرقی بوجود آیند، در هیچ زمینه ای تسلیم پرهیزکاران مملکت نخواهد شد. ولی بهرحال همه اینها برای ما بی تفاوت است، آنچه که مورد توجه ماست، این اعتراف است، که بعلت عدم تساوی اخلاقی انسانها، دیگر تساوی از بین می‌رود. عقب گرد شماره دو.

«چنانچه یکی از آنها براساس علم و حقیقت و دیگری براساس خرافات و پیش داوری عمل کند... در چنین حالتی معمولاً باید جریانات مخالف یکدیگر بوجود آیند... و در مرحله معینی از بی لیاقتی، ناپختگی و شرارت باید تصادماتی رخ دهد... این تنها بچه ها و دیوانگان نیستند که قهر، آخرین حربه علیه آنهاست. خصوصیت دستجات طبیعی و یک طبقه متمدن انسانها میتواند برای تحمیل خواسته خصمانه و نابجای خود، تبدیل این خواسته به حلقه ای از رابطه اجتماعی را به ضرورتی اجتناب ناپذیر مبدل سازد. اراده بیگانه هم هنوز در اینجا اراده ای متساوی الحقوق است، ولی بعلت نابجا بودن این خواست و عملکرد خصمانه و مضرانه اش، ایجاد فعالیت برای برقراری تعادل را موجب می‌شود، و اگر در اثر اعمال قهر متحمل رنج شود، در چنین حالتی تنها ثمره بیعدالتی اش است که حاصلش می‌گردد.»

«تساوی کامل» این دو اراده را از بین برده و اخلاقی بوجود آورد که مطابق آن همه جنایت های دولتهای غارتگر متمدن علیه خلقهای عقب مانده و حتی عملیات مضمّن کننده روسها در ترکستان توجیه پذیر باشد. ۳۰* هنگامیکه ژنرال کاف من (Kaufmann) در تابستان ۱۸۷۳ بر قبیله جمود از قبایل تاتار شبیخون زد، چادرهایشان را سوزاند و زنان و کودکان را بنحو «مرسوم قفقازی» آنگونه که دستور بود قطعه قطعه کرد، مدعی شد که بعلت خواست نابجا و خصمانه جمودها و بخاطر تبدیل

این خواست به حلقه ای از روابط اجتماعی، همه این اعمال ضرورتی اجتناب ناپذیر و وسائل بکار برده شده هدفمند بوده، و کسیکه هدف را می‌خواهد باید وسیله را هم بخواهد. ولی او دیگر اینهمه بیرحم نبود که جمودها را مسخره کرده و بگوید که حال که او برای ایجاد تعادل مرتکب چنین جنایاتی شده، در عین حال بنظر او خواست جمودها بحق است. و اکنون این دیگر برگزیدگان و کسانیکه ظاهراً فقط مطابق علم و حقیقت عمل میکنند، یعنی فلاسفه واقع گرا هستند که تعیین خواهند کرد که چه چیز پیش داوری، خرافات، ناپختگی و شرورانه است و چه زمانی قهر و ستم برای ایجاد تعادل ضروری است. عقب گرد شماره سه، که در اینجا دیگر بصورت فراری مفتضح درمیآید.

بطور ضمنی باید گفت این یاوه که اراده بیگانه در ایجاد تعال توسط قهر بعنوان خواستی متساوی الحقوق در نظر گرفته میشود، شکل دیگری از تئوری هگل است که براساس آن مجازات حق جانی است.

«با در نظر گرفتن مجازات بعنوان حق فرد تبهکار، وی بمشابه شخصی معقول مفتخر میشود.» (فلسفه حقوق، ماده ۱۱۰، یادداشت)

و در همینجا میتوانیم رشته سخن را قطع کنیم. دیگر لازم نیست که آقای دورینگ را در تخریب تدریجی احکام مساوات اش، استقلال عمومی انسان و غیره دنبال کنیم و ببینیم که چگونه ابتدا جامعه را با دو مرد میسازد و بعداً برای ساختن دولت به مرد سومی احتیاج دارد، زیرا که - بطور خلاصه - بدون این مرد سوم نمیتواند مصوبات اکثریت بوجود آید و بدون چنین مصوباتی هم حکومت اکثریت بر اقلیت، دولتی وجود نخواهد داشت، و بعد ملاحظه کنیم که آرام آرام در جریان ساختمان دولت اجتماعی آینده اش قرار میگیرد، جائیکه ما در یک صبح زیبا مفتخر به زیارتشان خواهیم شد. ما بخوبی دیدیم که تساوی کامل دو خواسته هنگامی میسر است که این دو خواسته چیزی نخواهند، و دیدیم که هنگامی این دو، دیگر خواسته انتزاعی بطور عام نباشند و بخواسته واقعی و فردی دو انسان واقعی تبدیل شوند، دیگر تساوی وجود نخواهد داشت و دیدیم که در یک طرف طفولیت، دیوانگی، باصطلاح بقایای حیوانی، ظاهراً خرافات، پیش داوری ها و بی لیاقتی و در طرف دیگر انسانیت متصور، اطلاع به علم و حقیقت است و دیدیم که هرگونه اختلافی در کیفیت خواسته ها و شعوری که با آنها ملازم اند، نوعی بیعدالتی را توجیه پذیر میسازد، که میتواند تا حد مطیع ساختن دیگران پیشروی کند، حال که آقای دورینگ ساختمان مساواتش را چنین از پایه و اساس ویران میسازد، دیگر بیش از این چه می‌خواهیم؟

اگر چه ما با تصورات سطحی و ناشیانه آقای دورینگ در مورد مساوات دیگر کاری نداریم، ولی هنوز به خود این تصورات در کل، آنگونه که مشخصاً در نزد روسو نقش تئوری انقلاب و از زمان انقلاب کبیر تا باامروز نقش سیاسی و عملی و هنوز در جنبشهای سوسیالیستی تقریباً تمام کشورها، نقش مهم تبلیغاتی ایفاء میکند، فیصله نبخشیده ایم. تعیین میزان محتوی عملی این تصورات ارزش تبلیغاتی اش را برای پرولتاریا نیز معین میسازد.

مسئله این تصور که همه انسانها بعنوان انسان دارای چیزی مشترک هستند و تا حدی که این اشتراک وجود دارد مساوی هستند، خود تصویری بسیار قدیمی است. ولی این خود با ادعای مدرن مساوات کاملاً متفاوت است، این ادعا در این است که از خصوصیات مشترک انسان بودن، از تساوی انسان بعنوان انسان، تساوی ارزش سیاسی اجتماعی همه انسانها را و یا لاقلاً تساوی شهروندان یک دولت و یا اعضاء یک جامعه را استنتاج میکند. برای اینکه از تساوی نسبی اولیه، استنتاج تساوی حقوق، در مقابل دولت و جامعه بعمل آید و حتی برای اینکه بتواند این استنتاج بعنوان امری طبیعی و واضح جلوه کند، میبایستی هزاران سال سپری میشد و هزاران سال هم سپری گشته است. در قدیمی ترین جامعه اولیه میتوان حداکثر از متساوی الحقوق بودن اعضاء یک همپایی سخن گفت، زنان، بردگان و بیگانگان بخودی خود بیرون از محدوده این تساوی قرار داشتند. برعکس نزد رومیها و یونانی ها، عدم تساوی انسانها خود نوعی تساوی محسوب میشد. اینکه یونانیها و بربرها آزادگان و بردگان، شهروندان و تحت الحمایگان شهروندان رومی و زیردستان - برای اینکه اصطلاحات کلی بکار برده باشیم - همگی باید دارای حقوق سیاسی یکسان باشند، امری بود که ضرورتاً بنظر قدیمی ها احمقانه میآمد. در زمان امپراطوری روم همه این تفاوتها بااستثنای تفاوت آزادگان و بردگان رفته رفته از بین رفت، و چنین شد که لاقلاً تساوی آزادگان بصورت تساوی افراد عادی در آمد که مطابق آن حقوق رومی تکوین یافت، حقوقی که تا آنجا که ما اطلاع داریم، کاملترین حقوق شکل یافته متکی بر مالکیت خصوصی است. و تا زمانی که تضاد میان بردگان و آزادگان وجود داشت نمیتوانست از تساوی عمومی انسانی براساس استنتاج حقوقی سخن درمیان باشد، و این واقعیت را در همین اواخر نیز در دولتهای برده داری اتحادیه آمریکای شمالی دیدیم.

مسیحیت هم فقط یک نوع تساوی میان انسانها میشناخت، آنهم تساوی معصیت موروثی که با خصوصیت مسیحیت بعنوان مذهب بردگان و ستمکشان تطابق داشت. علاوه برآن تساوی برگزیدگان را هم میشناخت، که آنهم فقط در اوایل بدان اشاره میشد. آن نشانه هائی هم که در ابتدای مذاهب جدید، در مورد اشتراک مال مشاهده میشود، بیشتر به همبستگی تحت تعقیب قرار گرفتگان مربوط میشود، تا به تصورات واقعی در مورد تساوی. دیری نگذشت که تشبیت تضاد روحانی و عوام به کوششهای اولیه این تساوی مسیحی هم خاتمه بخشید: سرازیر شدن ژرمن ها به اروپای غربی و ایجاد تدریجی نوعی طبقه بندی اجتماعی سیاسی پیچیده ای که تا آن زمان در هیچ کجای اروپا دیده نشده بود، هرگونه تصویری درباره مساوات را از بین برد، ولی در عین حال اروپای غربی و مرکزی را بحرکت تاریخی کشاند و برای اولین مرتبه سرزمین فرهنگی یکپارچه ای بوجود آمد و در این سرزمین برای اولین بار سیستمی از مجموعه دولتهای ملی تشکیل شد که یکدیگر را متقابلاً تحت نفوذ و مخصه قرار میدادند. و بدینترتیب زمینه ای فراهم آورد که بر اساس آن بعدها می توانست سخنی از ارزش واحد و حقوق انسانی درمیان باشد.

علاوه بر این قرون وسطای فئودالی در دامان خود آن طبقه ای را پرورش داد که مأموریت داشت تا در تشکیل آتی خود حامل تساوی خواهی مدرن باشد: بورژوازی. در آغاز حتی خود طبقه (stand) فئودال، بورژوازی و صناعی را که غالباً دستی بودند و مبادله محصولات در درون جامعه فئودالی را بدرجه ای نسبتاً پیشرفته تکامل داد، تا اینکه در پایان قرن نوزدهم کشفیات بزرگ دریائی زمینه پیشرفت کاملی را برایش فراهم آورد. تجارت خارجی اروپا که تا آن زمان به مبادله ایتالیا با سواحل شرقی دریای مدیترانه محدود میشد تا هندوستان و آمریکا بسط یافت و چنان پیشرفتی کرد که مبادله میان کشورهای اروپائی و مراوده درونی کشورها را تحت الشعاع خود قرار داد. طلا و نقره آمریکا به اروپا سرازیر شد و همچون ماده تجزیه کننده ای در تمامی شکافها، منافذ و سوراخهای جامعه فئودال نفوذ کرد. دیگر کارگاههای صنایع دستی برای احتیاجات فزاینده کافی نبود، در صنایع مهم کشورهای پیشرفته مانوفاکتور بوجود آمد.

درعین حال بهیچوجه بلافاصله متعاقب چنین جهش عظیمی در شرائط زندگی اقتصادی جامعه تغییر مراتب سیاسی مناسب آن بوجود نیامد. نظام دولتی فئودال باقی ماند، در حالیکه جامعه بیشتر و بیشتر بورژوائی میشد. تجارت در مراحل عالی اش، مشخصاً تجارت بین المللی و تجارت جهانی، در حرکات خود صاحبان آزاد و بلامانع کالا طلب میکرد که بعنوان صاحب کالا متساوی الحقوق باشند و بتوانند مطابق حقوقی که همه آنها لاقبل در یک منطقه در برابر آن یکسان اند، به مبادله بپردازند. لازمه گذار صنعت دستی به مانوفاکتور وجود تعدادی کارگر آزاد است - از یک طرف آزاد از قید و بندهای صنفی و از طرف دیگر آزاد از وسائل، تا شخصاً بتوانند نیروی کارشان را بفروشند - کارگرانی که بتوانند با کارخانه دارانی که نیروی کار آنها را اجاره میکنند به رقابت بپردازند یعنی بعنوان طرف متساوی الحقوق در برابر کارخانه داران قرار گیرند. و بالاخره همه کارهای انسانی به تساوی و اعتبار واحدی رسید، زیرا تا آنجا که این کارها اصولاً کار انسانی اند، و این تساوی بیان ناآگاه ولی بسیار قوی خود را در قانون ارزش اقتصاد مدرن سرمایه داری یافت، که مطابق آن ارزش یک کالا توسط کار اجتماعاً لازم نهفته در آن سنجیده میشود. *۳۱*

ولی هر جا که مناسبات اقتصادی، آزادی و تساوی حقوق طلب میکرد، نظم سیاسی، قید و بندهای صنفی و مزایای ویژه را قدم به قدم در سر راهش قرار میداد. امتیازات محلی، گمرکات تبعیضی و قوانین استثنائی گوناگون در مورد تجارت نه تنها متوجه بیگانگان و یا ساکنان کلنی ها میشد، بلکه بمیزان وسیعی بخش هائی از اتباع دولت مربوطه را نیز دربر میگرفت، امتیازات صنف ها مرتباً و در همه جا مانع عظیمی بر سر راه پیشرفت مانوفاکتور بودند. برای بورژواهای رقیب هیچ کجا راه آزاد و شانس یکسان نبود. ولی بهرحال این اولین خواسته ای بود که هر دم ضروری تر میشد.

همینکه در اثر پیشرفت اقتصادی جامعه، خواست آزادی از قید و بند فئودالی و ایجاد تساوی حقوق از طریق نابودی ناعدالتیهای فئودالی در دستور روز قرار گرفت،

می‌باید ابعاد وسیعتری مییافت. اگر این تساوی حقوق برای صنعت و تجارت مطرح می‌شد، می‌باید برای انبوه دهقانان هم کمال تساوی حقوقی مطرح شود، دهقانانی که در مراحل مختلف وابستگی سرواژ بسر می‌بردند و قسمت اعظم ساعات کار خود را بدون اجرت برای اربابان محترم فئودال کار می‌کردند و علاوه بر آن باید به فئودالها و دولت هم باج و خراج می‌پرداختند. و راه دیگری جز این نبود که لغو امتیازات فئودالی و آزادی اشراف از مالیات و دیگر امتیازات سیاسی اقلشار مختلف نیز درخواست گردد. و از آنجا که انسانها در یک حکومت جهانی نظیر امپراطوری روم زندگی نمی‌کردند، بلکه در سیستمی از دولتهای متفاوت و مستقل و در عین حال مرتبط با یکدیگر بسر می‌بردند، دولتهاییکه در مرحله ای تقریباً یکسان از تکامل سرمایه داری قرار داشتند، بدیهی بود که خواستها خصوصیتی عمومی و فرارونده تر از مرزهای یک دولت یافت و خواست آزادی و تساوی، بعنوان حقوق انسانی اعلام شد. در حالیکه خصوصیت ویژه حقوق انسانی در سرمایه داری چنان است که مثلاً قانون اساسی آمریکا که اولین قانونی است که حقوق انسانی را برسمیت می‌شناسد، در عین حال نیز برده بودن سیاهان آمریکا را هم تأیید می‌کند: امتیازات طبقاتی، تحقیر و امتیازات نژادی تقدیس می‌شود.

بر همگان آشکار است که از لحظه‌ایکه بورژوازی از لاک پیشه وری فئودالی سر بر می‌آورد، از هنگامی که طبقه میانه حال قرون وسطی به طبقه ای مدرن تبدیل می‌شود، همواره و ضرورتاً توسط سایه اش یعنی پرولتاریا، تعقیب می‌شود. و بهمین منوال هم خواستهای تساوی طلبی بورژوازی با خواستهای تساوی طلبی پرولتاریا همراه است. از لحظه‌ایکه خواست بورژوازی برای الغاء امتیازات طبقاتی مطرح می‌گردد، همراه با آن، خواست پرولتاریا برای نابودی خود طبقات مطرح می‌شود – ابتداء در شکل مذهبی اش با اتکا به مسیحیت اولیه و سپس با استناد به تئوریهای تساوی طلبی خود بورژوازی – پرولتاریا بورژوازی را به باز خواست میکشد که تساوی طلبی نباید فقط ظاهری و در سطح دولت باشد، بلکه باید بطور واقعی و در زمینه های اجتماعی، اقتصادی هم تحقق یابد. و مشخصاً از زمانیکه بورژوازی فرانسه از زمان انقلاب کبیر، تساوی بورژواها را در صدر مسائل قرار داد، پرولتاریای فرانسه هم قدم به قدم با خواستهای تساوی اجتماعی، اقتصادی به او پاسخ داده است، مساوات بطور عمده به صلاهی جنگ پرولتاریای فرانسه مبدل شد.

بدینترتیب خواست مساوات از زبان پرولتاریا معنائی دوگانه دارد. یا – آنطور که مشخصاً در اوایل دیده می‌شود، مثلاً در جنگهای دهقانی – عکس العملی است طبیعی علیه بیعدالتیهای اجتماعی سر به فلک کشیده، علیه تفاوت عظیم فقرا و ثروتمندان، اربابان و بردگان، شکمبارگان و گرسنگان، که در چنین حالتی بیان ساده غریزه انقلابی است و تنها و تنها از این جهت است که حقانیت دارد. و یا اینکه خواسته ایست که از عکس العمل در مقابل تساوی طلبی بورژوازی بوجود آمده، که در مقابل خواسته های بورژوازی خواسته های کمابیش درست و پیشرفته تری مطرح می‌کند و از آن بعنوان وسیله تبلیغاتی استفاده می‌جوید تا کارگران را با ادعای خود سرمایه داران، علیه سرمایه داران

بشوراند. در این مورد بود و نبود چنین اراده ای به مساوات سرمایه دارای وابسته است. در هر دو مورد، محتوی واقعی خواست تساوی طلبی پرولتاریا، خواست نابودی طبقات است. هرگونه خواست تساوی طلبی که از این خواست فراتر رود، ضرورتاً خواستی میان تهی منجر میشود. ما مثالهای فراوانی در این زمینه ارائه دادیم و وقتیکه به تخیلات آقای دورینگ در مورد آینده برسیم، نمونه های کافی خواهیم دید.

بدینترتیب تصور تساوی چه در شکل سرمایه داری و چه در شکل پرولتری اش خود محصولی تاریخی است که برای بوجود آمدنش مناسبات تاریخی معینی ضروری بود، که آنهم بنوبه خود به پیش تاریخ طولانی نیازمند بود. بنابراین تساوی همه چیز است بجز حقیقت جاودانی. بنابراین اگر تساوی برای عده زیادی بصورت امر مسلمی در آمده – چه باین و یا آن مفهوم – اگر تساوی آنطور که مارکس میگوید «استحکام پیش داوری یک خلق» را داراست، بعلت تأثیر حقیقت در شکل حکمی اش نبوده، بلکه معلول تأثیر گسترش عمومی و تطابق زمانی و مداوم افکار قرن هیجدهم است. و از این روست که اگر آقای دورینگ میتواند دو نفر مرد معروفش را براحتی، بر زمینه مساوات بکار بگمارد، باین علت است که در نظر او پیش داوری خلق امری طبیعی جلوه میکند و در عمل آقای دورینگ فلسفه اش را فلسفه ای طبیعی مینامد، چرا که از خیلی چیزهائی حرکت میکند، که برایش کاملاً طبیعی اند. ولی اینکه چرا بنظرش طبیعی میآید اینرا هرگز از خود سؤال نمیکند.

۱۱- اخلاق و حقوق – آزادی و ضرورت

«احکام اساسی در زمینه سیاسی، قضائی که در این درسنامه از آنها سخن میرود، همگی بر مطالعات تخصصی عمیقی متکی است. بنابراین باید از این اصل حرکت کرد که در اینجا مسئله برسر توضیح مستدل نتایج قضائی و سیاسی است. تحصیلات تخصصی اولیه من نیز رشته قضائی بوده و من نه تنها سه سالی را که برای تحصیلات مقدماتی تئوریک دانشگاهی لازم است، بلکه سه سال دیگر را نیز، در طی فعالیت قضائی ام به پژوهش جهت تعمیق محتویات علمی این رشته اختصاص دادم. اگر من به همه نقاط ضعف و قدرت این رشته آشنا نمی بودم، مسلماً نمیتوانستم انتقاد به حقوق خصوصی و نارسائی های قضائی اش را با چنین اطمینان خاطری عرضه کنم.»

مردی که این چنین از خود سخن میگوید، باید از ابتداء القاء اعتماد کند، آنهم بخصوص در مقایسه با:

«تحصیلات حقوقی کهنه و معترفاً ناپیگیر آقای مارکس»

ما فقط از این جهت تعجب میکنیم که انتقاد به مناسبات حقوق خصوصی، که با چنین اطمینان خاطری عرض اندام میکند، بدین بسنده میکند:

«که دانش قضائی چندان علمیت ندارد» که حق مثبت بورژوائی بیعدالتی است،

زیرا که غصب را تطهیر میکند، «انگیزه طبیعی» قوانین جنائی، انتقام است.»

ادعائی که در آن فقط پوشش اسرارآمیز «انگیزه طبیعی» چیز تازه ایست. نتایج علوم سیاسی به محاکمه سه مرد معروفی خلاصه میشود که یکی از آنها تاکنون به دو نفر دیگر تجاوز کرده و آقای دورینگ با جدیت تمام مشغول بررسی است که آیا دومی و یا سومی برای اولین بار قهر و بندگی را اعمال کرده است.

اکنون مطالعات عمیق و علمیت حقوقدان با اعتماد نفسمان را که با فعالیت سه ساله قضائی تعمیق شده، بیشتر بررسی میکنیم.

آقای دورینگ درباره لاسال میگوید که او:

«بجرم تحریک در کوشش برای سرقت یک صندوق پول» مورد بازخواست قرار گرفت «ولی بدون اینکه نوعی محکومیت دادگاهی صورت گیرد، بدینترتیب، آنگونه که در آن زمان میسر بود بعلت فقدان دلیل تبرئه شد... نیمه تبرئه.»

محاکمه لاسال که در اینجا از آن سخن میروم، در تابستان ۱۸۴۸ در مقابل دادگاه کلن، - جائیکه مانند همه نقاط ایالت راین - قانون جزای فرانسه معتبر بود، انجام گرفت. فقط در مورد جرائم و جنایات سیاسی استثنائاً قوانین کشوری پروس اعمال میشود، که در آوریل ۱۸۴۸ این قوانین استثنائی هم توسط کامپهاوزن ساقط شد. در قوانین فرانسه مقوله بی سرورته «تحریک» به جنایت که مربوط به قوانین کشوری پروس است، وجود ندارد، تا چه رسد به تحریک در کوشش برای جنایت. در این قانون فقط ترغیب به جنایت وجود دارد و برای آنکه این عمل قابل مجازات باشد باید «با هدیه، وعده، تهدید، سوء استفاده از مقام و قدرت، اغوای مودیان و یا با اعمال قابل جرم دیگری» صورت پذیرد. وزارت عامه پروس که در حقوق کشوری سیر میکرد، مانند آقای دورینگ، تفاوت اساسی میان قوانین دقیق فرانسوی و ناروشنی های قوانین کشوری پروس را نادیده گرفت و برای لاسال محکمه ای یکجانبه ترتیب داد که وی در آن، محاکمه را بروشنی باخت. این ادعا که گویا در محاکمات جزائی فرانسه، نظیر قوانین کشوری پروس، تبرئه در دادگاه اول، یعنی تبرئه نیمه کاره وجود دارد، تنها از عهده کسی برمیآید که از قوانین مدرن فرانسوی کاملاً بی اطلاع است. در این قوانین یا محکومیت و یا تبرئه وجود دارد و نه چیزی میانه.

بنابراین هم اکنون میتوانیم بگوئیم که اگر آقای دورینگ برای یکبار هم که شده کتاب قوانین ناپلئونی Code Napoleon فرانسه را در دست میداشت، چنین «تاریخ نویسی طرازنوینی» را در مورد لاسال اعمال نمیکرد. از این رو ما باید تبیین کنیم که آقای دورینگ از تنها کتاب قانون مدرن بورژوازی که ترجمان قضائی دستآوردهای اجتماعی انقلاب کبیر فرانسه است، یعنی از قوانین مدرن فرانسه، کاملاً بی اطلاع است. در جای دیگر در مورد انتقاد به هیئت منصفه نوع فرانسوی که در سراسر قاره معمول بوده و با اکثریت آراء تصمیم میگیرد، بما چنین میآموزد:

«بله ما حتی در آینده باید با این نظریه که از نظر تاریخی نیز بی سابقه نیست خو گیریم که در یک جامعه متکامل، قرار محکومیت با اختلاف آراء، وضعیتی غیرقابل تحمل است. ولی چنین شیوه برداشت پرمغز و جدی همچنانکه در بالا اشاره شد

برای جوامع امروزی نامناسب بنظر میرسد، و مافوق قابلیت آنان است.»
باز هم برای آقای دورینگ این مسئله تازگی دارد که مطابق قوانین عمومی انگلیس،
اتفاق آراء هیئت منصفه، نه تنها در مورد محکومیت جزائی، بلکه حتی در مورد
احکام محاکمات حقوقی نیز ضروری است، یعنی مطابق قوانین عادی مرسوم و غیرمدونی
که از زمانهای بسیار گذشته، لااقل از قرن چهاردهم تا باامروز مجری میشود. بنابراین
نحوه دریافت جدی و عمیقی که به عقیده آقای دورینگ مافوق قابلیت جهان امروزی
است، در انگلستان، حتی در تاریکترین دوران قرون وسطی معتبر بوده و از انگلستان به
ایرلند، ایالات متحده امریکا و به همه مستعمرات انگلستان نیز منتقل گشته است، بدون
آنکه در پژوهش های تخصصی و عمیق آقای دورینگ حتی کلمه ای در این مورد یافت
شود. بنابراین مناطقی که در آن اتفاق آراء هیئت منصفه معتبر است، از منطقه نفوذ
قوانین کشوری پروس و حتی از مجموعه مناطقی که در آن آراء اکثریت هیئت منصفه
اعتبار دارد، بمراتب وسیعتر میباشد. آقای دورینگ نه تنها از یکتا قانون مدرن، یعنی
قانون فرانسه بی اطلاع است، بلکه از قوانین ژرمنی هم که مستقل از آتوریت رم ها تا
باامروز تکامل و در تمام جهان گسترش یافته - یعنی قوانین انگلیسی - هم بی خبر
است. و چرا که نه؟ زیرا که به عقیده آقای دورینگ شیوه تفکر قضائی انگلیسی را

«با مفاهیم محض حقوقدانان کلاسیک رومی که سنتاً در سرزمین آلمان تعلیم
داده میشود یارای مقاومت نیست.»
و در ادامه سخنان خود میگوید که:

«اصولاً جهانی که به انگلیسی تکلم میکند با آن زبان مغشوش و بچه گانه اش،
در مقایسه با ساختمان طبیعی زبان ما چه ارزشی می تواند داشته باشد.»

که در جواب میتوانیم از زبان اسپینوزا بگوئیم که: جهالت دلیل نمیشود.
بنابر آنچه رفت ما نمیتوانیم به نتیجه دیگری غیر از این برسیم که: پژوهشهای عمیق
و تخصصی آقای دورینگ در این خلاصه میشود که خویشتن را سه سال بصورت نظری
به "corpus juris" و سه سال بعد هم بصورت عملی به قوانین اصیل کشوری پروس
مشغول داشته است. و مطمئناً این خود برای یک وکیل دعاوی و یا قاضی اصیل و
محترم بخش در پروس قدیم کاملاً کافی و مشقت بار است. اما کسی که قصد تألیف
فلسفه حقوق، برای همه اعصار و عوالم دارد، می باید لااقل تا حدودی از روابط حقوقی
سایر ملل نظیر فرانسویان، انگلیسی ها و آمریکائیها مطلع باشد، مللی که در تاریخ
نقشهای کاملاً متفاوتی ایفاء نموده اند، تا گوشه ای از آلمان که در آن فقط قانون
کشوری پروس رواج دارد. ولی در عین حال ببینیم که آقای دورینگ چه چیز دیگری برای
گفتن دارد

«این ملغمه رنگارنگ از قوانین محلی، ایالتی و مملکتی که گاهی بطور دلخواه
به عنوان قوانین عرف، زمانی بصورت قوانین مدون و غالباً تحت عنوان موقعیت بسیار
خطر بصورت آئین نامه درمیآید، همه با یکدیگر به تناقض میافتند، این نمونه بارز
اغتشاش و تناقض که زمانی جزئیات را فدای کلیات و گاهی هم کلیات را فدای

جزئیات میکند، در واقع بمنظور ایجاد آگاهی حقوقی در یکفرد، کاملاً نامناسب است.» ولی این وضع مغشوش در کجا حاکم است؟ بازهم در محدوده نفوذ قوانین کشوری پروس، جائیکه در کنار، مافوق و مادون این قوانین، قوانین ایالتی، آئین نامه های محلی و گاهی هم قوانین عمومی و لاطائلاتی از این قبیل وجود دارد که همگی دارای مدارج اعتبار مختلف اند، و فریاد حقوقدانان شاغل را که آقای دورینگ هم در اینجا آنرا چنین دوست داشتنی تکرار میکند، درآورده است. او نیازی به ترک سرزمین محبوبش پروس ندارد، تنها کفایت که به ساحل راین بیاید و متقاعد شود که در اینجا از هفتاد سال پیش بدینطرف از این همه خبری نیست، تا چه رسد به ممالک دیگر که در آنجا این شرایط کهنه از مدتها قبل ازین رفته است.

کمی بعدتر:

«حکم و محاکمه دستجمعی، مخفی و مجهول الهویه هیئت منصفه، بنحو زننده ای باعث اختفای مسئولیت طبیعی فردی میشود، و سهم هر عضو هیئت منصفه در مورد حکم صادره را مستور میسازد.»

و در جای دیگر میخوانیم که:

«در شرایط کنونی، اگر کسی مخالف پوشاندن و اختفای مسئولیت فردی توسط هیئت منصفه باشد، تقاضای غیرمنتظره و شدیداً سخت گیرانه دارد.»

شاید برای آقای دورینگ اینهم خبر غیرمنتظره ای باشد که بایشان اطلاع دهیم که در محدوده قوانین انگلیسی هر عضو هیئت قضات میباید حکم اش را در جلسه علنی به تفصیل مستدل نماید، و هیئتی که منتخب نباشد و علنی به رای گیری و محاکمه بپردازد، دستگاهی کاملاً پروس است و برای سایر ممالک کاملاً تازگی دارد و از این رو تنها تقاضای آقای دورینگ است که میتواند غیرمنتظره و سخت گیرانه باشد _ آنها در پروس.

همچنین گله و شکایت آقای دورینگ درباره دخالت جبری مؤسسات مذهبی در زمینه تولد، ازدواج، مرگ و تدفین، بغیر از پروس، در مورد سایر کشورهای متمدن، و در مورد پروس هم از هنگام ایجاد ثبت احوال بیمورد است. آنچه را که آقای دورینگ بعنوان اوضاع آینده «اجتماعی گرانه» سرهم بندی میکند، حتی بیسمارک هم در این میانه با یک قانون ساده عملی ساخته است. در مورد «گله و شکایت اش از عدم آمادگی حقوقدانان در انجام شغلشان» هم وضع بهمین منوال است، گله ای که علیه «کارمندان اداری» هم ابراز میشود، به ضجه ویژه پروس میماند، و حتی نفرت غلوآمیز آقای دورینگ علیه یهودیان که تا سرحد مضحکه پیش میرود، اگر هم خصوصیات پروس نداشته باشد، لااقل دارای خصوصیات الب شرقی است. همین فیلسوف واقع گرا که با تبختر به پیشداوریها و خرافات مینگرد، خود چنان در تعصب شخصی گرفتار است که پیشداوریهای عوام علیه یهودیان را که ناشی از خشکه مقدسی های قرون وسطائی میباشد «داوری طبیعی» متکی بر «دلایل طبیعی» میخواند و تا سرحد این ادعا پیش میرود که:

«سوسیالیسم تنها قدرتی است که میتواند با اوضاع جمعیتی که دارای مخلوط یهودی بیش از اندازه ای است، مقابله کند.» (اوضاع مخلوط یهودی! چه زبان اصیلی!)

بس است. اساس این خودنمایی و تفاضل حقوقی – در بهترین حالت – فقط اطلاعات حرفه ای مبتذل یک حقوقدان عامی پروس قدیم است. عرصه حقوقی و سیاسی که اینک آقای دورینگ نتایجش را قاطعانه عرضه میکند، با محدوده اعتبار قوانین کشوری پروس مطابقت دارد. با وجودیکه هر حقوقدانی حتی در انگلستان، با قوانین رومی آشناست، مع الوصف اطلاعات حقوقی آقای دورینگ تنها و تنها به قوانین کشوری پروس، به کتاب قانون استبداد پدرشاهی منورالفکر محدود میشود، به کتابی که به آنچنان سبک آلمانی نگارش یافته، که گوئی تنها کتاب مکتب آقای دورینگ بوده است، کتابی با اصطلاحات مغلق اخلاقی، عاری از استحکام و تعیین حقوقی که جز شلاق وسیله مجازاتی نمی شناسد، و متعلق به زمان کاملاً پیش از انقلاب است. و هرچه که از این کتاب فراتر رود، بنظر آقای دورینگ بی ارزش است، هم قوانین مدرن بورژوائی فرانسه و هم قوانین انگلیسی که در تکامل مخصوص خود و تضمین آزادی فردی در تمام قاره بینظیر است. فلسفه ای که «افقی صرفاً ظاهری را قبول ندارد، بلکه با حرکت عظیم و دگرگون کننده اش همه زمینها و آسمانهای طبیعت درون و برون را آشکار میکند» – افق حقیقی اش – مرزهای شش ایالت قدیم پروس شرقی است و حداکثر، قطعه زمینی بیشتر، بهرحال جائیکه حقوق اصیل کشوری معتبر است. و برتر از این افق نه زمین و نه آسمان را، نه درون و بیرون طبیعت را، بلکه جهالت بیسابقه اش را نسبت بآنچه که در مابقی جهان رخ می دهد آشکار میسازد.

انسان نمیتواند آنطور که باید و شاید به حقوق و اخلاق پردازد، بدون اینکه به مسئله باصطلاح آزادی اراده، قابلیت تصمیم گیری انسان و رابطه جبر و اختیار برخورد کند. فلسفه واقع گرا برای این مشکل نه تنها یک، بلکه حتی دو پاسخ دارد:

«بجای تئوریهای کاذب درباره آزادی باید، مضمون آزموده آن مناسباتی را گذاشت، که طی آن شناخت تعقلی از یکطرف و تعیینات غریزی از طرف دیگر بطور مساوی بیک برآیند تبدیل میشوند. علت واقعی چنین دینامیسمی را باید در مشاهدات جستجو کرد، و برای سنجش قبلی وقایعی که هنوز صورت نگرفته، باید حتی المقدور و بطورکلی براساس نوع و مقدار حدس زد، و بدینترتیب نه تنها تلقینات مسخره آمیز راجع به آزادی درونی که طی هزاران سال با آن کلنجار رفته اند، ازبین خواهد رفت بلکه چیز مثبتی جانشین آن میشود که برای پیشبرد امر زندگی قابل استفاده است.»

براین اساس آزادی در این است که نظرات معقول، انسان را به راست و غرائز غیرمعقول به چپ میکشند و در این متوازی الاضلاع نیروها، حرکت واقعی در جهت قطر خواهد بود. بنابراین آزادی، حد وسط شناخت و غریزه، شعور و جهل است و اندازه اش را هم، اگر بخواهیم به زبان نجومی سخن بگوئیم، باید در مورد هر فرد بطور تجربی، با «معادله ای شخصی» تعیین کرد.

ولی چند صفحه بعد میخوانیم که:

«ما مسئولیت اخلاقی را بر آزادی بنا میکنیم، که در نزد ما چیز دیگری نیست غیر از شناخت علل محرکه براساس شعور طبیعی و اکتسابی، این علل محرکه، با وجود درک تضادهای ممکن در اعمال، با قانونمندی بی چون و چرای طبیعی عمل میکنند، ولی ما درست بر همین جبر اجتناب ناپذیر تکیه میکنیم. بدینترتیب که اهرم اخلاقی را بکار میاندازیم.»

این تعریف دومی از آزادی که تعریف اولی را وقیحانه از میدان بدر میکند، چیز دیگری غیر از برداشت کاملاً سطحی شده هگلی نیست. هگل اولین کسی بود که رابطه جبر و اختیار را بدرستی ترسیم کرد. برای او آزادی عبارت از شناخت ضرورت است. «ضرورت فقط تا هنگامی کور است که تفهیم نمیشود.» آزادی در استقلال تخیلی از قوانین طبیعت قرار ندارد. بلکه در شناخت از این قوانین و در امکانی است که آنها میدهند تا آنها را با برنامه و بمنظور رسیدن به اهداف مشخصی بکار گیریم. در این رابطه هم در مورد قوانین طبیعت خارجی و هم در مورد قوانینی که هستی جسمانی و معنوی انسان را نظم میبخشد، دو نوع قوانین وجود دارد که میتوانیم حداکثر در تصورمان و نه در واقعیت آنها را از یکدیگر متمایز سازیم. بنابراین آزادی اراده چیز دیگری نیست غیر از قدرت تصمیم گیری، بر اساس اطلاع بموضوع. بنابراین هر اندازه که قضاوت یک فرد در مورد یک مسئله آزادتر باشد، بهمان نسبت هم محتوی این قضاوت با ضرورت بیشتری تعیین مییابد. در حالیکه بلاتصمیمی ناشی از بی اطلاعی، که از میان امکانات متفاوت و متناقض، ظاهراً داوطلبانه یکی را برمیگزینند، درست عدم آزادی را اثبات کرده، مغلوب بودنش را در برابر پدیده ای که باید برآن غالب باشد میرساند. بنابراین آزادی در تسلط بر خود، و طبیعت خارجی است، تسلطی که مبتنی بر شناخت الزامات طبیعت است، و بدینترتیب ضرورتاً محصول تکامل تاریخی است. انسانهای اولیه که درحال تمایز از جهان حیوانات بودند، ماهیتاً باندازه حیوانات مقید بودند، و هر قدمی بسوی تمدن، قدمی بجانب آزادی بود. در سرآغاز تاریخ انسان، کشف تبدیل حرکت مکانیکی به حرارت قرار دارد: تولید آتش توسط سایش و در پایان تکامل تاکنونی تبدیل حرارت به انرژی مکانیکی قرار دارد: ماشین بخار - با وجود تغییرات نجات بخش عظیمی که ماشین بخار در دنیای اجتماعی امروز بوجود آورده، با اینکه حتی هنوز نیمه تمام هم نیست - ولی مع الوصف جای تردید است که ماشین بخار بتواند از نظر تأثیر نجات دهنده جهانی اش، از تولید آتش فراتر رود: زیرا که آتش برای اولین بار به انسان تسلط بر نیروی طبیعی بخشید و بدین ترتیب او را از دنیای حیوانات جدا کرد. ماشین بخار هرگز چنین جهش عظیمی در تاریخ تکامل انسانی نخواهد بود، هر چند که ماشین بخار نماینده نیروهای مولد عظیمی است که بدان متکی اند، نیروهای مولدی که بکمک آنها چنان شرائط اجتماعی ممکن خواهد شد، که در آن تفاوت طبقاتی، رنج تأمین معاش فردی وجود نخواهد داشت، شرائطی که در آن اولین بار از آزادی واقعی انسان و از هستی موزون با قوانین طبیعت سخن میتوان گفت. اینکه چقدر تاریخ انسانی عقب مانده و تا چه اندازه مسخره آمیز میبود، هرآینه میخواستیم به

جهانبینی امروزمان نوعی اعتبار مطلق ببخشیم، تنها از این واقعیت ساده ناشی میشود، که تاریخ تاکنونی را میتوان بعنوان تاریخ فاصله زمانی کشف عملی تبدیل حرکت مکانیکی به حرارت تا کشف تبدیل حرارت به حرکت مکانیکی نامید.

آقای دورینگ بنحو دیگری به تاریخ میپردازد. برای وی تاریخ، تاریخ اشتباهات، تاریخ ناپختگی، جهالت، تجاوز و بردگی مورد نفرت فلسفه واقع گراست. ولی در هر حال میتوان آنرا بدو بخش عمده تقسیم کرد، ۱- از وضعیت لایتغیر ماده تا انقلاب فرانسه ۲- از انقلاب فرانسه تا آقای دورینگ و در این میان قرن نوزدهم

«اساساً ارتجاعی است و اصولاً در زمینه معنوی از قرن هجدهم ارتجاعی تر است.» در عین حال این قرن آستن سوسیالیسم است و بدینترتیب «نطفه تغییرات عظیم تر از آنچه که اسلاف و قهرمانان انقلاب فرانسوی تصور میکردند در خود دارد.»
تحقیق تاریخ کنونی توسط فلسفه واقع گرا بنحو زیر توجیه میشود:

«اگر انسان به هزاره های متعدد آینده فکر کند، ساخت انسانی تاکنونی اش و هزاره های قلیل گذشته که برای تداعی تاریخی شان بتاریخ نگاری آغازین متوسل میشویم اهمیت چندانی ندارد. نوع انسانی هنوز در کل جوان است، و زمانی که تاریخ نگاری علمی، بجای هزارها با ده هزارها سروکار داشته باشد، آن زمان دیگر طفولیت معنوی و ناپختگی مؤسسات کنونی ما پیش شرط کاملاً روشنی است، که بعدها بعنوان دوران باستان آغازین اعتبار غیرقابل انکاری خواهد داشت.»

بدون آنکه عملاً وقت خود را درباره «چهرندی زبان ابتدائی» جمله آخر بهدر دهیم دو مسئله را خاطر نشان میسازیم: اول اینکه این «دوران باستان» بهرحال مرحله ای تاریخی است که مورد توجه بیش از اندازه نسلهای آینده خواهد بود، زیرا که این مرحله پایه و اساس همه تکاملات عالیة بعدیست، زیرا که نقطه آغازش تشکل و تمایز انسان از حیوانات و مضمونش رفع اشکالاتی است که انسانهای بهم پیوسته آینده هرگز با آن روبرو نخواهند شد. دوم اینکه خاتمه این دوران باستان که در مقایسه با مراحل تاریخی آتی دیگر اشکالات و موانع امروزی جلوگیری نخواهد بود و موفقیت های علمی، فنی و اجتماعی دیگری را مژده میدهد، لحظه ویژه و برگزیده ای باید باشد که بتواند براساس حقایق نهائی، جاودانی، لایتغیر و طرحهای برنامه ای که در دوران طفولیت قرن «عقب افتاده» و «عقب مانده» ما کشف شده اند، برای هزاره های آتی تعیین و تکلیف نماید. انسان باید ریچارد واگنر فلسفی - البته بدون استعداد ریچارد واگنر - باشد تا این واقعیت را ملاحظه نکند که همه تحقیقاتی را که در مورد تکامل تاکنونی تاریخ روا میدارد، شامل نتیجه ظاهراً نهائی این تکامل یعنی فلسفه واقع گرا هم میشود.

یکی از قطعات بارز این علم جدید پرمایه بخشی است درباره فردیت و ارزش افزائی زندگی. در اینجا طی سه بخش، کلی گوئیهای اسرارآمیزی بشدت چشمه ای بی پایان میجوشد و میخروشد. متأسفانه ما مجبوریم به نمونه ای کوتاه از آن بسنده کنیم:

«ماهیت درونی همه احساسات و بدینترتیب همه اشکال زندگی، بر تفاوت اوضاع متکی است... در مورد زندگی کامل (!) میتوان بی مقدمه گفت که نه شرائط ثابت، بلکه

در گذار از یک موقعیت زندگی به موقعیت دیگری است، که احساس زندگی افزایش و تمایلات عمده تکامل مییابد... وضعیت تقریباً لایتغیر و باصطلاح وضعیت ثابت و راکد، یعنی وضعیتی که در تعادل بی تغییر است، کیفیت اش هرچه هم باشد، برای آزمودن هستی فاقد اهمیت است... عادت و یا باصطلاح یکنواختی، زندگی را کاملاً بی تمایز و بی تفاوت میکند، امری که با مرگ تفاوت چندانی ندارد. فقط حداکثر بدین زندگی ناراحتی ناشی از یکنواختی بعنوان نوعی حرکت منفی زندگی اضافه میشود... در زندگی ساکن همه علائق و لذات هستی برای یکایک افراد و خلق ها نابود میشود. تنها بوسیله قانون تمایز ماست که میتوان همه این نمونها را توضیح داد.

واقعاً غیرقابل باور است که با چه سرعتی آقای دورینگ دستاوردهای ویژه خود را سرهم میکند. در همین چند جمله قبل این کلی گوئی را بزبان فلسفه واقع گرا برگرداند، که تحریک دائمی یک عصب و یا یک نوع تحریک عصب و سلسله اعصاب موجب خستگی میشود و ازاینرو باید در تحریک عصب، تنوع و انقطاع صورت گیرد - مسئله ای که در هر کتاب ابتدائی فیزیولوژی میتوان خواند و هر آدم عامی هم بنابر تجربه شخصی اش بدان واقف است -، و هنوز از ترجمه اسرارآمیز این مسئله پیش پا افتاده و کهنه، که ماهیت درونی احساسات ناشی از تفاوت حالات است، مدتی نگذشته که فوراً این مطالب پیش پا افتاده به «قانون تمایز ما» تبدیل میشود. و این قانون تمایز یک سری از «نمودها» را «کاملاً توضیح میدهد»، نموهائی که چیز دیگری نیستند غیر از نمونه ها و مثالهایی در مورد مطبوع بودن تنوع که حتی برای عادی ترین افراد عامی هم نیازی به توضیح ندارد، اشاره باین باصطلاح قانون تمایز، حتی ذره ای هم به ایضاح مسئله کمک نمی کند.

ولی هنوز پرمایه گی «قانون تمایز ما» به پایان نرسیده است:

«مراحل مختلف سنین زندگی و ظهور تغییرات شرائط زندگی در سنین متفاوت خود مثال کاملاً روشنی برای تجسم اصل تفاوت ما ارائه میدهد. طفل شیرخواره، کودک خردسال، نوجوان، جوان و مرد، قدرت احساس زندگی هر مرحله را نه از طریق شرائط ثابتی که در آن هستند، بلکه از طریق مراحل گذار از یک وضعیت به وضعیت دیگر درک میکنند.»

و این هنوز تمام نشده است:

«قانون تمایز ما میتواند مورد استعمال بعیدتری هم داشته باشد، یعنی میتواند این واقعیت را بیان دارد که تکرار آزموده و معمول، موجب برانگیخته شدن تمایلات نمیگردد.»

و حال خواننده خود میتواند هر چیز اسرارآمیز و مبتذل دیگری را هم تصور کند، چه جملات پرمغز و عمیق فوق امکان افزودن چنین مبتذلاتی را میسر میسازد، و در عین حال ممکن است که آقای دورینگ در خاتمه کتابش پیروزمندانه اعلام کند که:

«قانون تمایز معیاری شد نظری و عملی برای ارزشیابی و اعتلاء ارزش زندگی.»

همچنین معیاری شد برای آقای دورینگ تا مخاطبینش را ارزشیابی کند که در

اینصورت باید بدین نتیجه رسد که مخاطبینش یا الاغهای محض و یا عامی صرف اند و در ادامه مطالب پند مفید زیر را هم دریافت میکنیم:

«بهترین وسیله ای که توسط آن میتوان منافع عمومی زندگی را زنده نگهداشت (چه وظائف زیبایی برای خودنماها و یا آنهاییکه قصد خودنما شدن دارند) آنست که باصطلاح منافع یکایک اولیه را که از جمع شان منافع عمومی بوجود می آید، براساس زمان بنویت متحقق ساخت، همچنین باید در هر شرائط تعویض مراتب تمایلات پست و ساده، با تمایلات عالی و مهم چنان صورت پذیرد که از بوجود آمدن فواصل زمانی بیعلاقه گی کامل جلوگیری بعمل آید. این منوط بدانست که مانع از آن شد تا تنش هائی که بطور طبیعی و یا در جریان عادی زندگی اجتماعی بوجود میآید بطریق دلخواه انباشته و تشدید گردد و یا برعکس در همان نموده های اولیه شان ارضاء شوند و بدینطریق از تکامل لذتبخش نیازها ممانعت بعمل آید. حفظ آهنگ طبیعی در این مورد، نظیر سایر موارد، شرط حرکت موزون و قابل تحمل است. همچنین نباید به حل مسئله غیرقابل حلی پرداخت و یا بیش از زمانیکه طبیعت و یا شرائط مربوطه مجاز میسرمد، تحت تأثیر یک شرائط قرار گرفت.» الخ.

مرد ساده لوحی که در مورد پیش پا افتاده ترین مطالب این مبتذلات رازگونه را چنین مبتکرانه بمشابه «تجارب زندگی» عنوان میکند، مسلماً از «فواصل زمانی بیعلاقه گی» گلایه نخواهد کرد. او تمام وقتش را جهت تهیه و تنظیم مقدمات لذات لازم خواهد داشت، بطوریکه برای لذت بردن دیگر لحظه ای فرصت نمییابد.

ما میبایستی زندگی را، زندگی کامل را تجربه کنیم، فقط دو چیز است که آقای دورینگ ما را از آن منع میکند:

اول «از آلوده گیهای ناشی از توتون» و دوم «از اشریه و اطعمه ای» که «برای احساسات ظریفه خواصی تحریک کننده نفرت انگیز و یا اصولاً غیرمعقول دارند.» ولی از آنجائیکه آقای دورینگ در درسنامه اقتصادی اش به عرقسازی، چنان مشتاقانه ارج مینهد، مطمئناً مقصودش از اشریه مزبور نمیتواند عرق باشد، بنابراین نتیجه گیری میکنیم که ممنوعیت ایشان فقط به آبجو و شراب منحصر میشود. و اگر گوشت را هم منع کند دیگر فلسفه واقع گرا را بهمان مرحله ای تکامل داده است که زمانی گوستاو استرووه بدان رسیده بود. بمرحله کودکی صرف.

اما آقای دورینگ نمیتوانست لاقول در مورد مشروبات الکلی قدری آزادمنش تر باشد. شخصی که اذعان دارد که نمیتواند سرپل ایستائی به پویائی را بیابد باید در مورد آدم بیچاره ای که سری به خمر زده و درنتیجه به عبث بدنبال سرپل ایستائی به پویائی میگردد بزرگوارانه حکم کند.

۱۲_ دیالکتیک - کیمت و کیفیت

«اولین و مهمترین حکم درباره خصوصیات اساسی منطقی هستی، نفی تضاد

است. تضاد مقوله ایست که فقط میتواند در ساختمان تفکرات و نه در واقعیت وجود داشته باشد. در اشیاء تضادی وجود ندارد، و یا بعبارت دیگر تضاد مفروض واقعی خود کمال تناقض است.... آشتی ناپذیری نیروهائیکه در جهت مخالف بر یکدیگر موثراند، شکل اساسی همهٔ فعالیت‌های هستی و گوهر جهان است. ولی این تعارض جهت در نیروهای عناصر و افراد بهیچوجه با نظریهٔ بی معنی در مورد تضاد ربطی ندارد. در این مورد میتوان با رضایت گفت که، پوشش ظاهری رازهای منطق را با ارائهٔ تصویری روشن از بیمعنی بودن واقعی تضاد به کناری زدیم و بیهودگی تضاد دیالکتیک را که به شمای جهان تحمیل میشد نشان دادیم.»

این تقریباً تمام آن چیزی است که در «درسنامه های فلسفه» دربارهٔ دیالکتیک گفته میشود. برعکس در «تاریخ انتقادی» با تضاد دیالکتیکی و در این رابطه مخصوصاً با هگل به گونه ای دیگر رفتار میشود:

«مطابق منطق هگل یا علم منطق، متضاد نه تنها در تفکر متصور ذهنی و آگاه، بلکه بطور زنده در اشیاء و جریانات عینی وجود دارد، بگونه ای که تناقض دیگر نه تنها برای تفکر غیرممکن نبوده بلکه به نیروئی واقعی تبدیل میشود، واقعیت نامعقول اولین اصل ایمان هگل از وحدت منطق و غیرمنطق است. هرچه متضادتر، بهمان اندازه حقیقی تر، و یا به عبارت دیگر هرچه متناقض تر، بهمان اندازه باورداشتنی تر، درواقع این حکم که بهیچوجه تازه هم نیست بلکه از وحی در الهیات و عرفان به عاریت گرفته شده، بیان صریح اصول باصطلاح دیالکتیک است.»

محتوی فکری هر دو قسمت نقل شدهٔ فوق در این جمله خلاصه میشود که تضاد مساویست با تناقض. و ازاینرو نمیتواند در جهان واقعی وجود داشته باشد. این جمله شاید برای کسانی که دارای عقل سالم اند، همانقدر مسلم باشد که مثلاً کج نمیتواند راست، و راست نمیتواند کج باشد. ولی علیرغم اعتراضات عقل سالم محاسبات مشتق کج و راست را در تحت شرائطی مساوی میداند و از این طریق به موفقیت‌هایی هم نائل میشود، موفقیت‌هایی که آن عقل سالمی که بر تناقض گوهر کج و راست پافشاری میکند، هرگز بدان نخواهد رسید. پس از نقش مهمی که باصطلاح دیالکتیک تضاد از زمان یونان باستان تا امروز ایفاء کرده است، مخالف نیرومندتری از آقای دورینگ نیز موظف بود که علیه آن استدلالاتی دیگر غیر از مقداری ادعا و توهین عرضه کند.

تا زمانیکه ما اشیاء را بمشابهٔ اشیائی بیجان، ساکن، منفرد، در کنار یکدیگر و یکی بعد از دیگری ملاحظه کنیم، بهیچگونه تضادی برنمیخوریم. بخصوصیاتی برمیخوریم که بعضی مشترک و برخی متفاوت و یا حتی متضادند، که در این صورت این تضاد بین اشیاء متعددی منقسم بوده و بنابراین تضادی در خود اشیاء نمیباشد. جائیکه چنین شیوهٔ بررسی کافی باشد، طرز تفکر عادی و متافیزیکی هم وافی است. برعکس همینکه ما اشیاء را در حرکتشان در تغییرشان، در زندگی شان و در تأثیر متقابلشان بر یکدیگر بررسی کنیم قضیه کاملاً بنحو دیگری خواهد بود. در اینجا بلافاصله به تضادها برمیخوریم. خود حرکت هم نوعی تضاد است، حتی حرکت تغییر مکان کاملاً ساده

مکانیکی فقط بدین ترتیب صورت پذیر است که یک جسم در آن واحد در یک مکان و در عین حال در مکان دیگری است، در یکجا هست و نیست. موجد دائمی و در عین حال حلال این تضاد، حرکت است.

بنابراین ما در اینجا با تضادی روبرو هستیم که در «خود اشیاء و جریانات بطور عینی موجود و باصطلاح بصورت متجسد مشاهده میشود». حال آقای دورینگ در این مورد چه میگوید؟

وی مدعی است:

اصولاً تا با امروز «در مکانیک معقول گذار میان ایستائی کامل به پویائی» دیده نشده.

خواننده اکنون متوجه میشود که در ورای این لفاظی محبوب آقای دورینگ چه چیزی نهفته است، چیز دیگری غیر از این نیست: ذهنی که بطریقهٔ متافیزیکی فکر میکند، مطلقاً نمیتواند در تفکر از سکون بحرکت برسد، چونکه تضاد بالا راه را بر او میبندد، برای او حرکت کاملاً نامفهوم است، چونکه تضاد است. و از آنجا که او عدم امکان فهم حرکت را مدعی میشود، علیرغم میل اش بوجود تضاد اعتراف میکند، یعنی اذعان دارد که در اشیاء و جریانات موجود تضادی عینی وجود دارد که در عین حال دارای قدرت واقعی است.

اگر حتی حرکت مکانیکی سادهٔ تغییر مکان هم تضادی در خود دارد، بنابراین این امر در مورد اشکال عالی حرکت ماده و بخصوص زندگی آلی و تکامل اش بطریق اولی صادق است. ما در بالا دیدیم که زندگی در این است که موجودی در هر لحظه همان و در عین حال چیز دیگری است. بنابراین زندگی هم تضادی است پدیدار شونده، حل شونده، دائمی و موجود در اشیاء و جریانات و همینکه تضاد پایان رسد زندگی پایان آمده و مرگ فرامیرسد. همچنین مشاهده کردیم که در زمینهٔ تفکر هم از چنگ تضادها خلاصی نیابیم، مثلاً برای ما در عمل تضاد میان قدرت شناخت درونی و نامحدود انسانی و هستی واقعی اش که انسانهایی هستند که از خارج محدود شده و محدود فکر میکنند، در نسلهای متوالی و نامحدود و پیشرفتهای پایان ناپذیر حل میشود، ما همچنین یادآور شدیم که یکی از پایه های اساسی ریاضیات عالی این تضاد است که باید خط راست و خط منحنی در تحت شرائطی چیزی واحد باشند. ریاضیات عالی حتی با این تضاد هم سرمیکنند، که خطوطی که در برابر چشمان ما یکدیگر را قطع میکنند، باید در عین حال پنج تا شش سانتیمتر قبل از نقطهٔ تقاطع بعنوان خطوط موازی در نظر گرفته شوند، یعنی بعنوان خطوطی که در اثر امتداد بینهایت نمیتوانند یکدیگر را قطع کنند. و با این تضادها و تضادهای شدیدتر از آن نه تنها به نتایج صحیح، بلکه به نتایجی میرسد که برای ریاضیات ابتدائی دست نیافتنی است.

حتی در ریاضیات ابتدائی هم تضادهای فراوانی بچشم میخورد، مثلاً این خود تضاد است که ریشه ای از A باید در عین حال توانی از A باشد چه جذر A مساوی است با A به توان یک دوم. و این هم تضاد است که یک کمیت منفی باید مربعی از

مقداری باشد، چه هر کمیت منفی که در خودش ضرب شود حاصلش مربعی مثبت است. بهمین علت جذر منهای یک نه تنها تضاد است بلکه تضادی بیمعنی یعنی تناقضی واقعی است. و در عین حال جذر ۱- در بسیاری از موارد نتیجه ضروری برای عملیات صحیح ریاضی است. حتی از اینهم بالاتر، اگر ریاضیات چه عالی و چه ابتدائی اجازه نمیداشت که با جذر ۱- به عملیات پردازد، در کجا میبود؟

ریاضیات حتی با بحث درباره کمیت‌های متغیر به محدوده دیالکتیکی وارد میشود و جالب است که فیلسوف دیالکتیسیسم یعنی دکارت بود که این پیشرفت را به ریاضیات بخشید. همان رابطه ای که ریاضیات کمیت‌های متغیر با ریاضیات کمیت غیرمتغیر دارد، همان رابطه را نیز تفکر دیالکتیکی با تفکر متافیزیکی دارد. در عین حال این امر مانع از آن نیست که عده زیادی از ریاضی دانان دیالکتیک را فقط در زمینه ریاضی برسمیت بشناسند، و یا اینکه کسانی در میان ریاضی دانان یافت شوند که اسلوبی را که از طریق دیالکتیکی بدست آورده اند در عملیات خود به شیوه قدیمی و محدود متافیزیکی بکار گیرند.

پرداختن بمفهوم آنتاگونیسم نیروها و آنتاگونیسم شمای جهانی آقای دورینگ فقط هنگامی میسر است که ایشان در اینمورد چیز بیشتری - غیر از لفاظی محض - عرضه کنند. پس از اینکه آقای دورینگ لفاظی اش را کرد، دیگر، نه در شمای جهان و نه در فلسفه طبیعت حتی یکبار هم به تأثیرات این آنتاگونیسم برنمیخوریم و این خود اعترافی است بر اینکه آقای دورینگ نمیداند با این «شکل اساسی همه فعالیتها و هستی جهان» چه کند. پس از آنکه آدم در عمل، آموزش هگل در مورد ذات را بصورت پیش پا افتاده ای، در حد جهات مختلف و نیروهائیکه در تضاداند تنزل داد، آنوقت بهترین کاری که میتواند انجام دهد اینست که از هر نوع استعمال این احکام آشنا پرهیزد. مستمسک بعدی آقای دورینگ برای اینکه دق دلی ضد دیالکتیکی خود را خالی کند، کاپیتال مارکس است.

«فقدان منطق طبیعی و قابل فهم، فقدانی که مشخصه پیچیدگیهای دیالکتیکی و اغتشاشات تصورات عجیبه است... انسان مجبور است که در همین بخش موجود مطابق پیشداوری معروف فلسفی این اصل را بکار گیرد که در بعضی و اصولاً در همه موارد، همه چیز را در یک چیز و یک چیز را در همه چیز جستجو کند، که سرانجام براساس این تصور التقاطی و مغشوش همه اشیا یک چیز است.»

این شناخت از پیشداوری فلسفی معروف به آقای دورینگ امکان داد تا با اطمینان پیش گوئی کند که «پایان» فلسفه بافی اقتصادی مارکس، یعنی محتوی جلد‌های بعدی سرمایه چه خواهد بود، آنهم درست هفت سطر بعد از آنکه گفته بود:

«اگر بخواهیم بزبان انسانی و آلمانی سخن بگوئیم باید گفت معلوم نیست که واقعاً دیگر محتوی دو جلد بعدی چه چیزی می تواند باشد.»

این برای اولین بار نیست که برای ما روشن میشود که نوشتجات آقای دورینگ وابسته به اشیائی است «که در آنها تناقض به صورت عینی و باصطلاح متجسد یافت

میشوند.» در عین حال اینهمه مانع از آن نیست تا پیروزمندانه ادامه دهد که: «ولی آنطور که پیداست منطق سالم بر کاریکاتور خود پیروز خواهد شد. تبختر و مخفی بازی دیالکتیکی نخواهد توانست آنکس را که حتی ذره ای قدرت قضاوت معقول دارد به چنین افکار و روشهای مغشوش برانگیزد. و با نابودی بقایای حماقت های دیالکتیکی این وسیلهٔ تخریب دیگر نفوذ عوام پسندش را ازدست خواهد داد و دیگر کسی باور نخواهد داشت که برای دست یافتن به زوایای این دانش عمیق باید رنج و مشقت تحمل نماید، زوایائی که در آنجا، هستهٔ خالص اشیاء، در بهترین حالت، علائمی از تئوری معمولی داشته و چیز دیگری غیر از کلی گوئی های پیش و پا افتاده نیستند. در واقع غیرممکن است که سردرگمی های (مارکس) را با آموزش منطق بازگو کرد، بدون آنکه مجبور نشویم منطق سالم را به در یوزگی بکشیم. اسلوب مارکس در این نهفته است تا" برای پیروانش معجزهٔ دیالکتیکی ببار آورد» و قس علیهذا.

در اینجا نه از صحت و سقم دست آوردهای اقتصادی مارکس، بلکه از متد دیالکتیکی مورد استعمال وی سخن میرود. ولی همینقدر مسلم است که اغلب خوانندگان کتاب «سرمایه» تازه اکنون بوسیلهٔ آقای دورینگ ملتفت شده اند که واقعاً چه خوانده اند، و در زمرهٔ این خوانندگان حتی خود آقای دورینگ هم قرار دارد، کسی که هنوز در سال ۱۸۶۷ نمیتوانست تا حدودی یعنی در سطح فهم خودش خلاصهٔ نسبتاً معقولی از این کتاب را ارائه دهد، (در دفاتر تکمیلی، بخش سوم، دفتر سوم) بدون اینکه مجبور شود تطورات مارکس را برخلاف آنچه که امروز اجتناب ناپذیر مینماید، بزبان دورینگی برگرداند. اگر چه او در آزمون دیالکتیک مارکس و هگل را همانند خواند، معهداً هنوز توانائی اینرا داشت که روش و نتایج حاصله از آنرا از یکدیگر تمیز دهد و بفهمد که با هجو یک متد بطورکلی نتایج آن بطور خاص رد نشده است.

در هر حال غیرمنتظره ترین خبری که آقای دورینگ دارد اینست که، از نقطه نظر مارکس «سرانجام همه چیز یکی است» مثلاً از نظر مارکس، سرمایه داران و کارگران مزدور، شیوهٔ تولید فئودالی، سرمایه داری و سوسیالیستی «همه یکی است» و سرانجام حتی مارکس و آقای دورینگ هم «یکی هستند». برای اینکه علت چنین جنونی را توضیح داد تنها میتوان چنین تصور کرد که صرف لغت دیالکتیک آقای دورینگ را بحالت محجوری دچار میکنند، که در این حالت برای او در نتیجهٔ یک تصور مبهم و مغشوش بالاخره هرچه که میکند و میگوید یکی است.

در اینجا ما نمونه ای داریم که آقای دورینگ آنرا

«تاریخ نگاری طرازنویین» میخواند «و یا روش اختصاری که با نوع و جنس تسویه حساب میکند و خود را هیچگاه باین سطح تنزل نمیدهد که آنچه را که هیوم دانستنیهای بی اهمیت خوانده است بدین مفتخر سازد که از اجزاء ذره بینی اش کشف حجاب نماید، تنها این روش اصیل و رفیع است که در انطباق با حقیقت کامل و انجام وظیفه، در مقابل مردم آزاد از مقیدات رسته ای میباشد.»

این تاریخ نگاری طرازنویین و تسویه حساب اختصاری با نوع و جنس، در عمل کار

آقای دورینگ را ساده میکند، و از این طریق میتواند تمام واقعیت های مشخص را تحت عنوان اینکه اجزاء ذره بینی اند، مورد غفلت قرار داده و آنها را مساوی صفر بداند، و بدینترتیب بجای اثبات، تنها سخنان کلی ابراز دارد، ادعا کند و خلاصه بگرد. در عین حال این مزیت را هم دارا باشد که به مخالفش مستمسکی ندهد بطوریکه برای او امکان پاسخ دیگری نماند، جز اینکه او هم با همان روش ممتاز و اختصاری ادعا کند، به کلی گوئی بپردازد و بالاخره بر آقای دورینگ بگرد و خلاصه همانکاری را کند که اصطلاحاً مقابله به مثل گفته میشود، کاری که هر کس مایل به انجامش نیست، بنابراین ما از آقای دورینگ که استثنائاً شیوه اصیل و رفیع اش را رها کرده و ما را از آموزش مبتذل منطق مارکس مطلع میکند، متشکریم.

«آیا مضحک بنظر نمیرسد که مثلاً به تصورات مبهم و مغشوش هگل در مورد تحویل کمیت به کیفیت استناد نمود و بدین طریق گفت که دستمایه اولیه ای همینکه به درجه معینی رسید، تنها بعلت افزایش کمی، به سرمایه مبدل میشود.»

راستی که این مطلب بدینصورت که آقای دورینگ آنرا «تنقیح» نموده مضحک هم بنظر میرسد، بنابراین باید دید که در متن اصلی مارکس چگونه آمده است. مارکس در صفحه ۳۱۳ - چاپ دوم «سرمایه» - پس از پژوهش هایش درباره سرمایه ثابت و متغیر و ارزش اضافی، این نتیجه گیری را بعمل میآورد که: «هر مقدار دلخواه پول و یا ارزش، قابل تبدیل به سرمایه نیست، بلکه برای چنین تبدیلی وجود حداقل معینی پول و یا ارزش مبادله در دست هر یک از دارندگان کالا ضروری است» سپس او فرض میکند که مثلاً در شاخه معینی از تولید، کارگر هشت ساعت را برای خودش، یعنی برای تولید ارزش مزد کارش و چهار ساعت بقیه را برای سرمایه دار جهت تولید ارزش اضافی که بدو به جیب وی سرازیر میشود، کار کند. بنابراین باید فردی مقدار معینی ارزش در دست داشته باشد تا بتواند دو نفر کارگر را به مواد خام، وسائل کار و مزد مجهز سازد و روزانه همانقدر ارزش اضافی بجیب بزند که بتواند با این ارزش اضافی، بخوبی یکی از کارگرانش زندگی کند. و از آنجائیکه تولید سرمایه داری نه تنها گذران محض زندگی، بلکه افزایش ثروت را هم درنظر دارد، بنابراین این فرد با دو کارگرش هنوز سرمایه دار نیست و برای اینکه بتواند دو بار بهتر از یک کارگر معمولی زندگی کند و نیمی از ارزش اضافی تولید شده را هم به سرمایه تبدیل کند، میباید بتواند هشت کارگر را بکار بگمارد، یعنی باید چهار برابر مبلغی را که در بالا یادآور شدیم در اختیار داشته باشد. مارکس تازه پس از این توضیحات و در اواسط شرح مفصل اش برای ایضاح و استدلال این واقعیت که هر مقدار دلخواه و کوچک ارزش کافی نیست تا به سرمایه تبدیل شود بلکه برای هر یک از دورانهای تکامل و هر بخش صنعت مرز حداقل معینی وجود دارد، چنین میگوید: «در اینجا هم مانند علوم طبیعی صحت قوانینی را که هگل در «منطق» اش کشف کرد تأیید میشود، که تغییرات کمی محض، در نقطه معینی به تفاوتهای کیفی تحویل میشوند.»

و حال باید از این اسلوب رفیع و نجیبانه آقای دورینگ تعجب کرد که چگونه عکس

آن چه را که مارکس واقعاً گفته به او نسبت میدهد. مارکس میگوید: این واقعیت که مقداری ارزش تازه هنگامی میتواند به سرمایه تبدیل شود، که به حداقل رسیده باشد، حداقلی که در شرایط مختلف متفاوت ولی در هر حال مقدار معینی است - این واقعیت دلیلی است برای صحت قانون هگل. آقای دورینگ از قول مارکس میگوید: چون بر اساس قانون هگل کمیت به کیفیت تبدیل میشود، بنابراین «زمانیکه دستمایه اولیه ای بحد معینی رسیده... سرمایه تبدیل میشود.» یعنی درست عکس مطلب.

ما با این سنت نقل قول غلط «بخاطر حقیقت کامل» و «ادای وظیفه در مقابل مردم آزاد از مقیدات رسته ای»، در جایکه آقای دورینگ به داروین میپرداخت آشنا شدیم. این سنت رفته رفته بمثابة ضرورت درونی فلسفه واقع گرا جلوه میکند و البته که «روش اقتصادی است». علاوه بر این از اینهم سخنی نمیگوئیم که دورینگ به مارکس نسبت میدهد که گویا وی از «هر دستمایه اولیه» دلخواهی سخن گفته، در حالیکه در اینجا صحبت از دستمایه اولیه معینی است که بصورت مواد خام، وسائل کار و مزد بکار گرفته میشود و باز از اینهم سخنی نمی گوئیم که چگونه دورینگ موفق میشود که از قول مارکس مطالب کاملاً بیمعنی ابراز دارد. آنگاه این وقاحت را هم بخرج میدهد که آنچه را که خودش ابداع کرده و به مارکس نسبت داده مضحک بشمرد. همانطور که او برای خودش یک داروین تخیلی ساخت تا با او زورآزمائی کند، همینطور هم در اینجا یک مارکس تخیلی میسازد. واقعاً که «تاریخ نگاری طرازنوین»؟

ما در بالا در بخش شمای جهان در مورد خطوط گرهی هگل، در ارتباط با نسبت اندازه ها آنجا که در نقاط معینی، تغییرات کمی یکباره به جهش های کیفی مبدل میشوند دیدیم که چگونه آقای دورینگ گرفتار این بدشانسی کوچک شد تا خود این قاعده را در لحظات ناچاری برسمیت شناخته و بکار بندد. ما در آنجا این مثال معروف را آوردیم - مثال تغییر حالت فیزیکی آب که تحت فشار معمولی هوا در صفر درجه سانتیگراد از مایع به جامد و در صد درجه سانتیگراد از مایع به گاز تبدیل میشود، یعنی تغییرات کمی محض در درجه حرارت معینی تغییر وضع کیفی آب را سبب میشود.

ما میتوانستیم هم از طبیعت و هم از جامعه انسانی صدها واقعیت دیگر نظیر اینرا به منظور اثبات این قانون ذکر کنیم مثلاً در سرمایه مارکس در تمامی بخش چهارم: تولید ارزش اضافی نسبی در زمینه همکاری، تقسیم کار، مانوفاکتور، ماشینیسیم و صنعت بزرگ از موارد بی شمار سخن میرود که تغییرات کمی، کیفیت و تغییرات کیفی، کمیت اشیاء را تغییر میدهد، یعنی از مواردی که اگر بخواهیم اصطلاح مورد تنفر آقای دورینگ را بکار بریم کمیت به کیفیت تبدیل میشود و یا برعکس. مثلاً این واقعیت که همکاری عدّه زیادی، ادغام نیروها برآیند، و یا بقول مارکس «نیروی پتانسیل» جدیدی را بوجود میآورد که ماهیتاً با جمع ساده یکایک نیروها متفاوت است.

مارکس در همینجا که آقای دورینگ آنرا بخاطر حقیقت کامل به عکس اش مبدل میسازد مضافاً اشاره مینماید که: «تئوری ملکولی که توسط لارنت و گرهارد انکشاف

یافته و در شیمی جدید معمول است، بر هیچ قانون دیگری غیر از این متکی نیست.»
 ولی این چه ربطی به آقای دورینگ داشت؟ اما مارکس این را میدانست:
 «کمبود عناصر اصلی شیوه تفکر علمی مدرن درست در جایی مشاهده میشود که
 در آنجا مثلاً در مورد آقای مارکس و رقیبش لاسال به ابزار حقیرانه ای چون نیمچه
 علمها و مقداری فلسفه بافی تکیه میشود.»

در حالیکه در مورد آقای دورینگ، همانطور که قبلاً دیدیم «تشخیصات عمده علوم
 دقیقه، مکانیک، فیزیک و شیمی و غیره» ملاک عمل است. و برای اینکه دیگران هم
 قادر به تشخیص باشند، میخواهیم مثالی را که مارکس در پاورقی بدان اشاره کرده،
 قدری بیشتر مورد ملاحظه قرار دهیم.

در اینجا مسئله در مورد سری های همولوگ ترکیبات کربن است. ترکیباتی که تعداد
 بسیاری از آنها را میشناسیم و هر کدام فرمول مرکب جبری مربوط بخود را دارد. مثلاً
 اگر ما، آنطور که در شیمی معمول است یک اتم کربن را C ، یک اتم هیدروژن را H ،
 یک اتم اکسیژن را O و تعداد اتم های کربن که در هر یک از این ترکیبات وجود
 دارد n بنامیم، میتوانیم فرمول شیمیائی تعدادی از ترکیبات این سری ها را چنین
 بنویسیم.

C_nH_{2n+2} سری پارافینهای معمولی

$C_nH_{2n} + 2O$ سری الکل های اولی

$C_nH_{2n}O_2$ سری اسیدهای یک ظرفیتی

بعنوان مثال سری آخر را بعنوان نمونه انتخاب میکنیم و بجای n بترتیب
 $n=3, n=2, n=1$ و غیره میگذاریم، آنگاه بااستثنای ایزومرها (اجسام شیمیائی که با
 وجود داشتن فرمول واحد خصوصیت شیمیائی متفاوت دارند - م) نتایج زیر را بدست
 میآوریم:

		نقطه تبخیر	۱۰۰°	نقطه ذوب	۱°
CH ₂ O ₂	جوهر مورچه				
C ₂ H ₄ O ₂	اسید سرکه	#	۱۱۸°	#	۱۷°
C ₃ H ₆ O ₂	اسید پروپیون	#	۱۴۰°	#	-
C ₄ H ₈ O ₂	اسید کره	#	۱۶۲°	#	-
C ₅ H ₁₀ O ₂	اسید والین	#	۱۷۵°	#	-

والی آخر تا C₃₀H₆₀O₂، اسید میلیسین Milissinsänre، که نقطه ذوب اش ۸۰
 درجه بوده و نقطه تبخیر ندارد چونکه اصولاً بدون تجزیه تبخیر نمیشود.

بنابراین در اینجا میبینیم که یک سری اجسام کیفیاً متفاوت، فقط با افزایش کمی
 محض عناصر و آنها به نسبت واحد بوجود میآیند. این امر بروشنی در جایی دیده
 میشود که همه عناصر یک ترکیب با نسبتی مساوی کمیت شان تغییر مییابد. بطور
 مثال در مورد پارافین های معمولی C_nH_{2n+2} : پائین ترین ترکیب این سری گاز

متان CH₄ و بالاترینش هکدکان C₁₆H₃₄ است، کریستالی جامد و بیرنگ در ۲۱

درجه سانتیگراد ذوب و تازه در ۲۷۸ درجه تبخیر میشود. هر عنصر این دو سری از اضافه شدن یک اتم کربن و دو اتم هیدروژن (CH₂) به فرمول قبلی بوجود میآید و از این تغییرات کمی فرمول ملکولی هربار جسمی کیفیتاً متفاوت به وجود میآید.

سری های مزبور تنها یک مثال ملموس و ویژه اند، در شیمی تقریباً در همه موارد، حتی در مورد اکسیدهای ازت و یا اسیدهای فسفر و یا گوگرد میتوان مشاهده کرد که چگونه «کمیت به کیفیت» تحویل میشود و چگونه این تصورات ظاهراً مبهم و مغشوش و هگلی در اشیاء و جریانات بطرز به اصطلاح ملموسی وجود دارد، بنحوی که برای هیچکس جز برای آقای دورینگ مبهم و مغشوش نیست. اگر مارکس اولین کسی بود که به این مطلب اشاره کرد و آقای دورینگ هم اولین کسی است که این مطلب را میخواند بدون آنکه آنرا فهمیده باشد (چه اگر فهمیده بود، دیگر جرات چنین جسارتی را نمیداشت)، خود کافیسست تا بدون مراجعه به فلسفه مشهور آقای دورینگ ثابت شود که چه کسی فاقد «عناصر اصلی شیوه تفکر علوم طبیعی مدرن» است، مارکس و یا آقای دورینگ و چه کسی از «تعینات اصلی... علم شیمی» بیخبر است.

در پایان میخواهیم شاهد دیگری را برای تحویل کمیت به کیفیت احضار کنیم، یعنی ناپلئون را. او جنگ سواره نظام فرانسه که منضبط ولی در سوارکاری بی مهارت اند را با مملوک ها که در جنگ تن بتن از بهترین سوارکاران زمان خود بوده ولی فاقد انضباط اند، چنین شرح میدهد:

«بیشک دو مملوک بر سه فرانسوی فائق میآید. صد مملوک و صد فرانسوی مساوی بودند. ۳۰۰ فرانسوی معمولاً بر سیصد مملوک به سادگی فائق میآید و هزار فرانسوی ۱۵۰۰ مملوک را ازپای درمیآورد.»

همانطور که برای مارکس حداقل معین و اگر چه متغیری، از ارزش مبادله لازم بود تا به سرمایه مبدل شود همینطور هم برای ناپلئون تعداد حداقلی از بخش سواره نظام لازم بود، تا نیروی انضباط نهفته و قابل استفاده در نظم متفق و با برنامه، تجلی نماید، و حتی تا حد تفوق بر توده بزرگتری از سوارکاران و جنگجویان بهتر و ماهرتر و یا لااقل بهمان اندازه شجاع ارتقاء یابد. ولی این چه چیزی را علیه آقای دورینگ باثبات میرساند؟ آیا ناپلئون در جنگ با اروپا با کمال سرافکنندگی شکست نخورد؟ آیا شکست پشت شکست نصیب اش نشد؟ و چرا؟ تنها و تنها بعلت بکار گرفتن تصورات مبهم و مغشوش هگلی در تاکتیک سواره نظام!

۱۳_ دیالکتیک - نفی نفی

«طرح تاریخی (پیدایش انباشت اولیه سرمایه در انگلستان) نسبتاً بهترین قسمت کتاب مارکس است و بهتر از این هم میتواند باشد، هرآینه پس از اتکاء به چوبدست علمی، دیگر به چوبدست دیالکتیکی تکیه نمیکرد. در اینجا بعلت نبودن وسیله بهتر و روشنتری، نفی نفی هگل باید نقش قابله ای را ایفاء نماید که توسط آن بند ناف آینده

از گذشته بریده میشود. الغاء مالکیت فردی که از قرن شانزدهم باینطرف بطور جنینی دیده میشود اولین نفی است. پس از این نفی دومی میآید که به مثابه نفی نفی بوده و از این رو بمثابة ایجاد مجدد "مالکیت فردی" است، ولی بشکل و با خصوصیتی عالیتر و متکی بر مالکیت عمومی بر زمین و وسائل کار. وقتیکه مارکس "مالکیت فردی" جدید را در عین حال "مالکیت اجتماعی" مینامد، در اینجا فقط وحدت عالیتر هگل دیده میشود، وحدتی که در آن تضاد مرتفع شده، یعنی مطابق لغت بازی باید هم زائل و هم حفظ شده باشد... بر این اساس سلب مالکیت از غاصبین در عین حال نتیجه خود بخودی یک واقعیت تاریخی در مناسبات ظاهری و مادی اش میباشد... هیچ شخص عاقلی باعتبار پرحرفیهای هگل مثلاً در مورد نفی نفی به ضرورت اجتماعی شدن سرمایه و زمین باور نمیآورد... تصورات نامتجانس و مبهم مارکس برای آنکس که میدانند که با دیالکتیک هگل چه چیزهایی را میتوان بعنوان اساس علوم طبیعی بهم بافت و یا چه چیزهای بیمعنی را از آن بدست آورد، تعجب آور نیست. ولی برای آنکس که باین شعبده بازیها آشنائی ندارد، باید مؤکداً خاطر نشان ساخت که در نزد هگل نفی اول به مفهوم مذهبی هبوط و نفی دوم عروج وی به وحدتی عالیتر است. با چنین تشبیهاتی که از مذهب بعاریت گرفته شده، نمیتوان منطق واقعیات را بنا نمود... آقای مارکس با خاطری آسوده در دنیای مه آلود مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی اش میماند و حل معمای دیالکتیکی پرمغزش را به پیروانش واگذار میکند.»

این بود سخنان آقای دورینگ.

بنابراین مارکس نمیتواند ضرورت انقلاب اجتماعی، ایجاد مالکیت جمعی بر زمین و وسائل تولید بدست آمده از طریق کار را بطرز دیگری ثابت کند، جز اینکه به نفی نفی هگلی متوسل شود، و از این طریق که تئوری سوسیالیستی اش را با تشابهات بعاریت گرفته از مذهب بنا میکند، باین نتیجه میرسد که در جامعه آینده مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی، بمثابة وحدت عالیتر تضاد رفع شده هگل وجود خواهد داشت.

بدواً نفی نفی را بحال خود میگذاریم و به «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» نظری میافکنیم. آقای دورینگ این را بعنوان «دنیای مه آلود» میخواند و بطرز حیرت انگیزی باید گفت که حق دارد. ولی متأسفانه این مارکس نیست که در این دنیای مه آلود است، بلکه باز هم این خود آقای دورینگ است. چه همانطور که توانست با مهارت خاص خود، «هذیان گوئی» متد هگل را بدون دردسر ثابت کند، و همچنین بگوید که در مجلدات ناتمام کتاب سرمایه از چه چیزهایی سخن خواهد رفت، همینطور هم اکنون میتواند بدون زحمت زیاد با استناد به هگل مارکس را تصحیح کند، از اینطریق که به مارکس وحدت عالیتری از مالکیت را نسبت دهد، مطلبی که مارکس اصولاً کلمه ای در مورد آن بیان نکرده است.

مارکس میگوید: «این نفر نفی است. این نفی، مجدداً مالکیت فردی را بوجود میآورد، ولی بر اساس دستاوردهای دوران سرمایه داری و همکاری کارگران آزاد و مالکیت جمعی شان بر زمین و بر وسائل تولیدی که توسط خود کار فرآورده شده اند.

طبیعتاً تبدیل مالکیت خصوصی پراکنده و مبتنی بر کار فردی افراد به مالکیت سرمایه داری، پروسه ای بمراتب طولانی تر، مشکلتر و سخت تر از تبدیل مالکیت فردی سرمایه داری مبتنی بر فعالیت عملاً اجتماعی تولید، به مالکیت اجتماعی است. ۳۲* «و این تمام مطلب است. بنابراین شرایط سلب مالکیت از غاصبین، بمثابة ایجاد مجدد مالکیت فردی، ولی بر اساس مالکیت اجتماعی بر زمین و وسائل تولید منتج از کار بیان میشود. برای هر کس که خواندن میدانند، باین معناست که مالکیت اجتماعی، زمین و دیگر وسایل تولیدی را و مالکیت فردی، محصولات، یعنی اشیاء مصرفی را، شامل میشود. و برای اینکه موضوع حتی برای بچه ۶ ساله ای هم قابل فهم شود، مارکس در صفحه ۵۶ «اتحادیه انسانیهای آزادی» را در نظر میگیرد، «که با وسائل تولید جمعی کار میکنند و نیروهای کار فردی متعدد خود را آگاهانه بمثابة یک نیروی اجتماعی کار، بکار میگیرند.» یعنی اتحادیه سازمان یافته سوسیالیستی و میگوید: «محصول کل اتحادیه، یک محصول اجتماعی است. بخشی از این محصول مجدداً بصورت وسائل تولید بکار گرفته میشود. این بخش اجتماعی باقی خواهد ماند. ولی بخش دیگر بعنوان وسیله معاش اعضاء اتحادیه مصرف میشود. بنابراین این بخش باید بین آنان توزیع شود.» و این مسئله دیگر به اندازه کافی روشن است، حتی برای مغز هگل زده آقای دورینگ.

این مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی، این پیکره نامتجانس و مغشوش، این بی قافیه گی که میباید از دیالکتیک هگل ناشی شود، این دنیای مه آلود، این معمای مغلق دیالکتیکی که مارکس حل آنرا به پیروانش محول کرده، باز هم همه و همه بمنزله مخلوقات ذهنی و خیالبافیهای آقای دورینگ از کار در آمد. مارکس ظاهراً بعنوان یک هگلیست موظف است که وحدت عالیتر صحیحی را بمثابة نتیجه نفی نفی عرضه کند، و از آنجا که این کار را به سلیقه آقای دورینگ انجام نمیدهد، پس ایشان باید به شیوه رفیع و نجیب اش متوسل شود و بخاطر حقیقت نهائی، به مارکس چیزهایی را نسبت دهد که ساخته و پرداخته خود ایشان است. مردی که قادر نیست حتی برای یکبار هم که شده، استثنائاً نقل قول صحیح بیاورد، ممکن است در برابر کسانی که «دقتی چینی» دارند و بدون استثناء نقل قول صحیح میآورند رنجیده خاطر شده و بگوید که «اینان به سختی میتوانند بی اطلاعی خود را از مجموعه نظر نویسنده ای که از او نقل قول میآورند پنهان کنند.» آقای دورینگ حق دارند. زنده باد تاریخ نویسی طراز عالی!

فرض ما تاکنون بر این بود که آقای دورینگ در نقل قولهای غلطی که مصرانه میآورد لااقل حسن نیت داشته و ناشی از عدم توانائی کامل وی در فهم مطلب است و یا بخصوص در تاریخ نویسی طراز عالی مرسوم است که با اتکاء به حافظه نقل قول شود. ولی چنین بنظر میرسد که به نقطه ای رسیده ایم که در مورد آقای دورینگ هم کمیت به کیفیت تبدیل میشود. زیرا هنگامیکه میبینیم که اولاً این قسمت از کتاب مارکس فی نفسه کاملاً روشن است و در عین حال در جای دیگری از همان کتاب با جمله ساده ای که جای هیچگونه سوء تفاهمی را باقی نمیگذارد، تکمیل میشود، و دوماً وقتیکه میبینیم که آقای دورینگ نه در انتقاد فوق از «کتاب سرمایه»، در «دفاتر

تکمیلی»، و نه در چاپ اولیه «تاریخ انتقادی»، بلکه تازه در چاپ دوم یعنی در مطالعه سوم کاپیتال، این غول «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» را کشف میکند، وقتی که میبینیم که آقای دورینگ در این چاپ دوم که بطریق سوسیالیستی در آن تغییراتی وارد آورده مجبور میشود در مورد سازمان آتی جامعه حتی المقدور به مارکس سخنان بی معنی نسبت دهد، تا بتواند در مقابل آن - هم چنان که میکند - «کمون های اقتصادی را که من در درسنامه های اقتصادی حقوقی طراحی کرده ام» پیروزمندانه جا بزند، وقتی که ما همه این مطالب را در نظر بگیریم، ضرورتاً باین نتیجه میرسیم که آقای دورینگ ما را مجبور به قبول این فرض مینماید که ایشان نظریات مارکس را تماماً و با «حسن نیت» بسط داده است. حسن نیت نسبت به خود آقای دورینگ.

حال نفی نفی برای مارکس چه نقشی دارد؟ او در صفحه ۷۹۱ نتایج نهائی تحقیقات تاریخی در مورد باصلاح انباشت اولیه سرمایه را که در ۵۰ صفحه قبل انجام داده بود، جمع بندی میکند. قبل از دوران سرمایه داری لااقل در انگلستان موسسات کوچک بر اساس مالکیت خصوصی کارگر بر وسائل کارش وجود داشت. در اینجا انباشت اولیه سرمایه در سلب مالکیت از تولیدکنندگان بلاواسطه، یعنی در انحلال مالکیت خصوصی مبتنی بر کار شخصی بود. این امر ممکن شد، زیرا که مؤسسه کوچک مزبور فقط با موانع محدود و ابتدائی تولید و جامعه میخواند و از این رو تا حدودی خود نیز وسائل مادی نابودی خویش را بوجود میآورد. این نابودی، یعنی تبدیل وسائل تولید فردی و پراکنده، به وسائل تولید اجتماعی و متمرکز، پیش تاریخ سرمایه را تشکیل میدهد. همینکه کارگران به پرولتاریا و شرائط کارشان به سرمایه مبدل میشود، همینکه شیوه تولید سرمایه داری بر روی پای خود میایستد، دیگر اجتماعی شدن بعدی کار و تبدیل بعدی زمین و دیگر وسائل تولید و بدین طریق سلب مالکیت بعدی از مالکان خصوصی، شکل جدیدی بخود میگیرد. «آنکس که باید از او سلب مالکیت کرد، دیگر کارگر خودکفا نیست، بلکه سرمایه داری است که کارگران متعددی را استثمار میکند. این سلب مالکیت در اثر اعمال قوانین درونی خود تولید سرمایه داری، در اثر تمرکز سرمایه های مختلف صورت میگیرد. هر سرمایه داری سرمایه داران فراوانی را نابود میکند. پایپای این تمرکز و یا سلب مالکیت از سرمایه دارانی کثیر توسط سرمایه داران معدود، شکل همکاری پروسه کار، دائماً بمقیاس وسیعتر گسترش یافته و استفاده آگاهانه از دانش، بهره برداری منظم از زمین، تبدیل وسائل کار به وسائل کاری که فقط بطور جمعی قابل استفاده اند، صرفه جوئی در تمام وسائل تولید از طریق استفاده از آنها بمثابة وسائل تولید حاصل از کار اجتماعی و مرکب تکامل مییابد. با کاهش دائمی تعداد سرمایه داران کلان که همه امتیازات این روند تحولی را به تصرف و انحصار خود درمیآوردند، حجم فقر، فشار، رقیت، فساد و استثمار و همچنین عصیان طبقه کارگری که دائماً در حال افزایش و بنابر مکانیسم سرمایه داری آموخته و متحد و متشکل است، نیز رشد میکند. سرمایه به قید و بند شیوه تولیدی که با سرمایه و تحت سرمایه شکوفان شده بود، مبدل میشود. تمرکز وسائل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه ای میرسد که دیگر

با پوسته سرمایه داری اش همساز نیست. این پوسته میترکد. ساعت مرگ مالکیت خصوصی سرمایه داری فرامیرسد. از سالب، سلب مالکیت میشود.»

اکنون من از خواننده میپرسم: اغتشاش دیالکتیکی، درهم آمیختگی و تصورات خیالی در کجاست، کجاست آن تصورات مغشوش و مخلوطی که گویا مطابق آن سرانجام همه چیز یک چیز است، آن اعجاب دیالکتیکی که برای پیروان برجای نهاده شده کجاست، مخفی بازیهای دیالکتیکی و اغتشاش هگلی که به قول آقای دورینگ مارکس نمیتواند بدون آنها نظریه تکاملی اش را بسازد کجا رفت؟ مارکس از نظر تاریخی مدلل ساخته و در این جا بطور خلاصه میگوید که همانطور که در گذشته موسسه کوچک با تکامل خود شرائط نابودی خویش، یعنی سلب مالکیت از مالکین کوچک را ضرورتاً بوجود آورد، همانطور هم اکنون شیوه تولید سرمایه داری شرائط مادی را بوجود آورده است که تحت آن خود باید نابود شود. این روند، روندی تاریخی است و اگر در عین حال روندی دیالکتیکی نیز میباشد، این دیگر تقصیر مارکس نیست، با اینکه ممکن است به مذاق آقای دورینگ هم خوش نیاید.

تازه پس از اینکه مارکس برهان تاریخی اقتصادی اش را تمام میکند چنین ادامه میدهد: «شیوه تولید و تملک سرمایه داری و بدینترتیب مالکیت خصوصی، اولین نفی مالکیت خصوصی، فردی و مبتنی بکار شخصی است. نفی تولید سرمایه داری، بوسیله خود این تولید، همچون ضرورت یک روند طبیعی، تولید میشود و این نفی نفی است.» و غیره (همچنانکه قبلاً نقل قول شد).

بنابراین مارکس در نظر ندارد که چون این جریان را نفی نفی مینامد، ازاینرو بخواهد آنرا بعنوان ضرورت تاریخی باثبات رساند. برعکس: پس از آنکه او از نظر تاریخی اثبات میکند که این جریان در عمل بعضاً واقع شده و بعضاً باید واقع شود، آنگاه آنرا در عین حال جریانی مینامد که مطابق قانون معین دیالکتیکی صورت میپذیرد. و این تمام مطلب است. بنابراین باز هم آقای دورینگ اتهام بيموردی به مارکس نسبت میدهد و مدعی میشود که نفی نفی باید نقش قابله ای را ایفاء کند تا بند ناف آینده را از دامان گذشته ببرد و یا اینکه مارکس چنین طلب میکند که گویا انسان باید باعتبار نفی نفی، ضرورت اجتماعی شدن زمین و سرمایه را بپذیرد. (امری که حتی تضاد واقعاً دورینگی است).

این حتی کمبود شناخت از طبیعت دیالکتیک است، وقتی که آقای دورینگ آنرا وسیله ای برای اثبات محض میداند، همانطور که میتوان مثلاً تا حدودی چنین درکی از منطق فرمال و ریاضیات ابتدائی داشت. حتی منطق فرمال هم بیش از هر چیز متدی است برای کشف نتایج بدیع، برای گذشتن از مجهول به معلوم، دیالکتیک هم بمفهوم وسیعتری همان است، که مضافاً چون از افق محدود منطق فرمال فراتر میرود، نطفه جهان بینی جامعهتری را نیز دربر دارد. در ریاضیات هم به چنین رابطه ای برمیخوریم. ریاضیات ابتدائی، یعنی ریاضیات مقادیر ثابت، لااقل کم و بیش در محدوده منطق فرمال قرار دارد، درحالی که ریاضیات مقادیر متغیر که قسمت اعظم آن از محاسبات مشتق و

انتگرال تشکیل شده، چیز دیگری جز کاربرد دیالکتیک در مناسبات ریاضی نیست. در مقایسه با استعمال متنوع متد برای تحقیق در زمینه های نو، در اینجا اثبات محض نقشی ثانوی ایفاء میکند. بمفهوم دقیقتر، از نقطه نظر ریاضیات ابتدائی، تقریباً تمام براهین ریاضیات عالی از محاسبه مشتق ببعده غلط میباشد. این امر نمی تواند جز این باشد، وقتی انسان بخواهد، همچنانکه در اینجا اتفاق میافتد، بوسیله منطق فرمال، نتایجی را که در زمینه های دیالکتیکی بدست آورده باثبات برساند. اثبات امری از طریق دیالکتیک محض به متافیزیسیسم سرسختی چون آقای دورینگ همانقدر بیهوده است، که مثلاً اگر لایب نیتس و شاگردانش میخواستند به ریاضی دانان زمان خود احکام مشتق و انتگرال را ثابت کنند. برای اینان مشتق همان ددرسرهائی را بوجود میآورد که نفی نفی برای آقای دورینگ، مضافاً اینکه در نفی نفی هم مشتق نقشی ایفاء میکند، اگر آن آقایان چنانچه تابحال نمرده باشند، رفته رفته عقب نشینی کرده اند، نه به این علت است که اقتناع شده اند، بلکه چون دائماً از محاسبات خود نتیجه صحیح میگرفتند. آقای دورینگ بطوریکه خودش ابراز میدارد هم اکنون ۴۰ ساله است و اگر به سن کهولت برسد، چیزی که آرزوی ماست، آنگاه او هم میتواند درست تجربه این ریاضی دانان را تکرار کند.

ولی راستی این نفی نفی چیست که زندگی را بدینسان برای آقای دورینگ تلخ کرده است و از نظر وی بهمان اندازه گناه نابخشودنی بشمار میرود که گناه در مقابل روح القدس. نفی نفی پروسه ایست کاملاً ساده که روزانه در همه جا صورت میپذیرد، و چنانچه پوشش اسرارآمیزی که فلسفه ایده آلیستی قدیم برآن کشیده به کناری زده شود، هر بچه ای هم قادر به فهم آن است، از این گذشته استتار نفی نفی در زیر این پوشش تنها برفع متافیزیسیسم های بی دست و پائی از قماش آقای دورینگ است. دانه جوئی را در نظر میگیریم. بیلونها دانه جو، آرد، پخته، تخمیر و سپس صرف میشوند. ولی اگر این دانه جو با شرائط معمولی مواجه شود، در زمین مناسبی بیافتد، در اینصورت تحت تأثیر گرما و رطوبت تغییراتی چند در آن رخ میدهد، جوانه میزند، دانه جو بمشابه دانه جو ازبین میرود، یعنی نفی میشود و بجای آن، نفی این دانه، یعنی گیاهی که از دانه نشأت گرفته ظاهر میشود. ولی جریان عادی زندگی این گیاه چگونه است؟ این گیاه رشد میکند، گل میدهد، با آن عمل لقاح صورت میگیرد، و خلاصه باز هم دانه های دیگری بوجود میآورد. و همینکه این دانه ها رسید، ساقه میمیرد و گیاه هم بنوبه خود نفی میشود. ما بعنوان نتیجه نفی نفی دوباره دانه جو داریم، نه یک برابر، بلکه ده، بیست، سی برابر. انواع غلات به کندی تغییر مییابند، از این رو جو امروزی تقریباً مانند جو صد سال قبل است. ولی یک گیاه تزئینی قابل پرورش را در نظر بگیریم، مثلاً یک ارکید و یا گل کوکب را. اگر دانه و گیاه مزبور را با فن باغبانی پرورش دهیم، آنگاه بعنوان نفی نفی دیگر نه این دانه، بلکه دانه هائی که کیفیتاً بهتراند و گلهای زیباتری ببار میآورند بدست میآوریم و هرگونه تکرار این پروسه، یعنی هر نفی جدیدی تکامل این پروسه را ارتقاء میدهد. تقریباً همان پروسه ای که در مورد دانه

جو صورت گرفت در مورد اغلب حشرات هم مثلاً در مورد پروانه ها نیز رخ میدهد. پروانه ها هم از تخم یعنی از طریق نفی تخم بوجود میآیند، تغییرات را تا حد بلوغ پشت سر میگذارند، جفت گیری میکنند و همینکه پروسه جفت گیری خاتمه یافت، حشره ماده تخمهای بیشماری میگذارد و سپس میمیرد، یعنی نفی می شود. اینکه این روند در مورد سایر حیوانات و گیاهان به چنین سادگی صورت نمیپذیرد، اینکه آنها قبل از مرگشان نه یکبار، بلکه چند بار دانه و تخم و حتی بچه تولید میکنند، فعلاً مورد بررسی ما نیست. ما فقط قصد اثبات این مطلب را داریم که نفی نفی در هر دو جهان آلی، واقعاً رخ میدهد. علاوه بر این سراسر زمین شناسی سلسله ای از نفی نافی است. سلسله ای متوالی از انهدام سنگهای قدیم و رسوب سنگهای جدید است. بدواً پوسته اولیه زمین که از تبرید توده مایع بوجود آمده، در اثر تأثیرات اقیانوسی، آب و هوایی، جوی و شیمیائی ذره ذره میشود، سپس در قعر دریاها رسوب میکند، هنگامیکه بعضی از نقاط کف دریاها از سطح آب بیرون میآید، بخشی از این رسوبات مجدداً تحت تأثیرات باران، تغییرات گرمای فصول سال، مقدار اکسیژن و گازکربن هوا قرار میگیرد. توده های سنگی که در ابتداء بصورت مذاب، اقلشار زمین را شکافته و سپس سرد شده و بیرون میریزند نیز تحت چنین تأثیراتی هستند. بهمین ترتیب در طی میلیونها قرن اقلشار جدیدی بوجود میآیند، مرتباً بخش زیادی منهدم و بصورت ماده ای تشکیل دهنده اقلشار جدید درمیآیند. ولی نتیجه آن مثبت است: ایجاد زمینی مرکب از عناصر مختلف شیمیائی، در وضعیت تجزیه مکانیکی، وضعیتی که وسیعترین و متنوع ترین رشد گیاهان را میسر میسازد.

در ریاضیات هم وضع بهمین ترتیب است. مقدار معین جبری مثلاً a را در نظر بگیریم. آنرا نفی میکنیم، خواهیم داشت $-a$ (منهای a). این نفی را نفی میکنیم، یعنی $-a$ را در $-a$ ضرب میکنیم، خواهیم داشت $+a$ به توان دو - حجت، یعنی مقدار مثبت اولیه ولی در مرتبه بالاتری، یعنی بتوان ۲ . با اینکه ما در عین حال میتوانیم a^2 به توان دو - حجت را از این طریق بدست آوریم که a مثبت را در خودش ضرب کنیم، باز هم مسئله تغییر نمیکند. چون a^2 در هر حال نفی نفی است، زیرا که در هر حال دو جذر دارد، یعنی $-a$ و $+a$. رهائی از چنگ این امر ناممکن، یعنی نفی نفی شده، یعنی جذر منفی موجود در مربع، اهمیت ملموس اش را در معادله درجه دوم بدست میآورد. اهمیت نفی نفی در ریاضیات تحلیلی یعنی در «جمع مقادیر بینهایت کوچک» که حتی آقای دورینگ هم آنرا بالاترین عمل ریاضی میدانند و بزبان معمولی محاسبات مشتق و انتگرال خوانده میشود، بیشتر بچشم میخورد. این محاسبات چگونه انجام میگردد؟ بطور مثال در مسئله ای دو مقدار متغیر X و Y داریم که هیچکدام از آنها تغییر نمیکند، مگر آنکه دیگری هم برحسب شرائط و متناسب با آن تغییر کند. از X و Y مشتق میگیریم، یعنی X و Y را چنان بینهایت کوچک فرض میکنیم که در برابر هر مقدار واقعی هر چند کوچک هم بحساب نیاید، بطوریکه از X و

Y چیزی بجز نسبت شان باقی نماند، اما نسبتی بدون هرگونه اساس باصطلاح مادی، نسبتی کمی بدون کیفیت. بنابراین نسبت مشتق X و Y چنین خواهد بود. صفر تقسیم بر صفر مساویست با dy تقسیم بر dx ولی بجای صفر تقسیم بر صفر فرمول X تقسیم بر Y را فرض کرده ایم. در اینجا به این مطلب بطور ضمنی اشاره میکنیم که نسبت میان دو مقدار صفر شونده، یعنی لحظه تثبیت شده صفر شدن شان خود تضاد است، ولی همانطوریکه این امر از دویست سال پیش باینطرف اصولاً برای ریاضیات مزاحمتی ایجاد نکرده است، همانطور هم برای ما در اینجا مزاحمتی نخواهد داشت. من در اینجا چه کاری انجام دادم، جز اینکه X و Y را نفی کردم، ولی نه آنچنانکه دیگر به آن کاری نداشته باشم، یعنی آنطور که متافیزیک نفی میکند، بلکه بطریقی متناسب با شرائط؟ حال در معادله ای که باید حل کنیم بجای X و Y نفی آنها را یعنی dx و dy را داریم. به حل معادله ادامه میدهیم و با dx و dy همچون مقدار واقعی که در عین حال مشمول قوانین استثنائی است به عملیات میپردازیم و در نقطه معینی - نفی را نفی میکنیم - یعنی از فرمول مشتق، انتگرال میگیریم و بجای dx و dy مقدار واقعی X و Y را بدست میآوریم، دیگر در همانجائیکه در ابتداء بودیم نیستیم، بلکه مسئله ای را حل کردیم که برای حل اش در هندسه و جبر معمولی میباید متحمل مشقات فراوانی میشدیم.

و در تاریخ هم جز این نیست. تمام اقوام کشاورز با مالکیت جمعی بر زمین آغاز به فعالیت میکنند. در نزد تمام اقوامی که از مرحله معین ابتدائی فراتر میروند، در طی تکامل کشاورزی، این مالکیت جمعی به قید و بندهای تولید مبدل میشود. مالکیت عمومی رفع و نفی میشود و طی مراحل گذار کوتاه و یا طویل المدتی به مالکیت خصوصی مبدل میشود. ولی در مرحله تکاملی عالیتر کشاورزی که مالکیت خصوصی زمین بوجود آورده، اینبار برعکس، مالکیت خصوصی خود قید و بند تولید میشود - همچنانکه امروز زمینداری بزرگ و کوچک نیز چنین است. خواست نفی مالکیت خصوصی و تبدیل آن بمالکیت عمومی ضرورتاً بروز میکند. ولی این خواست بمعنای ایجاد مجدد مالکیت جمعی اولیه قدیمی نبوده، بلکه بمعنای ایجاد شکل کاملتر، عالیتر و پیشرفته تری از مالکیت جمعی است، که دیگر به قید و بند تولید تبدیل نخواهد شد، بلکه تولید را از قید و بند آزاد کرده و استفاده کامل از کشفیات جدید شیمی و اختراعات فنی را میسر میسازد.

و یا اینکه: فلسفه باستان در ابتداء ماتریالیسم ابتدائی و خودرو بود. و بمشابه ماتریالیسم ابتدائی قادر به توضیح رابطه فکر با ماده نبود. ولی ضرورت آشنائی به این مسئله به دکترین روح جدا از بدن و سپس به ادعای وجود روح جاودانه و بالاخره به پذیرش خدای واحد انجامید. بنابراین ماتریالیسم سابق به وسیله ایده آلیسم نفی شد. ولی در جریان تکامل بعدی، فلسفه ایده آلیسم هم بی اعتبار و با ماتریالیسم مدرن نفی شد. این نفی نفی، دیگر ایجاد مجدد ماتریالیسم کهن نیست، بلکه به مبادی باقیمانده از آن

تمامی محتوی فکری تکامل دو هزار ساله فلسفه و علوم طبیعی و همچنین خود این تاریخ دو هزار ساله را نیز میافزاید. و این دیگر فلسفه نیست، بلکه بطور ساده جهانبینی است که نه در علم العلوم جداگانه ای بلکه در علم واقعی بکار رفته و در آنجا صحت اش تأیید میشود. بنابراین در اینجا فلسفه مرتفع میشود، یعنی «نفی و حفظ میشود»، نفی از لحاظ شکل و حفظ از لحاظ محتوی. بنابراین آنچه که برای آقای دورینگ «بازی با لغات»، بنظر میرسد، چنانچه دقیقتر ملاحظه شود، محتوی واقعی دارد.

سرانجام حتی آموزش مساوات روسو، که آموزش آقای دورینگ رونوشتی بیرنگ و تحریف شده ای از آن است، نمیتواند بوجود آید مگر آنکه نفی نفی هگل – آنهم بیست سال قبل از تولد هگل – خدمت قابلیت انجام دهد. و بدون آنکه اصولاً ابائی داشته باشد، در همان اولین توضیحاتش نشان منشاء دیالکتیکی خود را به تماشای عموم میگذارد. در شرائط طبیعی و توحش انسانها مساوی بودند، و از آنجا که روسو حتی زبان را نوعی تحریف طبیعت میداند، بنابراین کاملاً محق است که مساوات را به یک نوع از حیوانات، تا حدی که این نوع وجود دارد، یعنی نوعی که اخیراً هگل آنرا بی زبان دانسته و بنام Alali نامیده و بطور فرضی طبقه بندی کرده است، نیز تعمیم دهد – ولی همین انسانهای حیوانی مساوی، خصوصیتی افزون بر دیگر حیوانات داشتند: امکان تکامل بیشتر و همین امکان به علت عدم تساوی مبدل شد. بنابراین روسو در ایجاد عدم تساوی نوعی پیشرفت ملاحظه میکند. ولی این پیشرفت، آنتاگونیستی، یعنی در عین حال پس رفت نیز بود.

«همه پیشرفتهای بعدی (بعد از اوضاع اولیه)» ظاهراً «قدمهایی در جهت تکامل یکایک افراد بود، ولی در عین حال قدمهایی در جهت اضمحلال نوع نیز بود. فلزکاری و کشاورزی فنونی بودند که کشف شان موجب این انقلاب عظیم گشت» (تبدیل جنگلهای اولیه به زمینهای مزروعی و همچنین ایجاد فقر و بندگی توسط مالکیت) «از نظر شاعر طلا و نقره و از نظر فیلسوف گندم و آهن انسان را متمدن ساخت و نوع انسان را به فلاکت کشاند.»

هر پیشرفت جدید تمدن در عین حال پیشرفت جدید نابرابری است. همه نهادهائی که در جریان ایجاد جامعه متمدن بوجود میآید، به ضد اهداف اولیه خود تبدیل میشوند. «این امری غیرقابل انکار و قانون اساسی تمام حقوق سیاسی است که خلق ها شاهزادگان را از آنرو میخواستند تا آزادیشان را محافظت کنند، نه اینکه آنها را نابود سازند.»

مع الوصف این شاهزادگان ضرورتاً به ستمگرانی علیه خلقها مبدل میشوند و ستمگریشان را تا حدی ادامه میدهند که این نابرابری به حداکثر خود رسیده و بحد خود تبدیل و علت تساوی میشود: در برابر حاکم مستبد همه برابرند، یعنی برابر صفراند.

«اینجا دیگر بالاترین درجه نابرابری است، نقطه پایانی است که دایره را می بندد و با نقطه ای مماس میشود که با آن آغاز کرده بودیم. اینجا همه افراد خصوصی

مساوی میشوند، چونکه دیگر ارزشی ندارند، و زیردستان قانونی بجز ارادهٔ ارباب ندارند.» ولی حاکم مستبد تا زمانی ارباب است که قدرت دارد و از اینرو همینکه انسان توانست او را «منهزم سازد دیگر نمیتواند علیه قهر گلایه کند... قهر او را نگاه میداشت، قهر او را سرنگون میسازد و دیگر هر چیز روال طبیعی خود را طی میکنند.»

و بدین ترتیب نابرابری دوباره به برابری ولی نه به برابری قدیمی انسانهای بی‌زبان اولیه، بلکه به برابری عالیتر قراردادهای اجتماعی مبدل میشود. حاکمین محکوم میشوند. و این نفی نفی است.

بنابراین ما در اینجا نه تنها نزد روسو روال تفکری را مشاهده میکنیم که دقیقاً با روال فکری مارکس در «سرمایه» یکسان است، بلکه حتی در مواردی هم همان اصطلاحات دیالکتیکی را می‌یابیم که مارکس از آنها استفاده میکند: پروسه‌هایی که طبیعتاً آشتی‌ناپذیراند، در خود تضاد دارند، تحویل یک قطب به ضد خودش و بالاخره بعنوان هستهٔ اساسی همهٔ اینها: نفی نفی. بنابراین اگر روسو در ۱۷۵۴ نمیتوانست با اصطلاحات هگل صحبت کند، ولی او ۱۶ سال قبل از تولد هگل کاملاً به بیماری هگلی، یعنی تضاد دیالکتیکی، علم منطق، خدا شناسی و غیره مبتلا بوده است. حال اگر آقای دورینگ با آبکی ساختن تئوری روسو، دو مرد پیروزمندش را بکار میگیرد، باز هم به سرایشی افتاده که بطور محتوم به نفی نفی منتهی میشود. وضعیتی که در آن تساوی این دو مرد، شکوفان است و بعنوان وضعیتی ایده آل ترسیم میشود، در صفحهٔ ۲۷۱ در بخش «فلسفه» تحت «وضعیت اولیه» نامگذاری شده است. ولی این وضعیت اولیه بعد از صفحهٔ ۲۷۹ ضرورتاً توسط «سیستم غارت» زائل میشود – اولین نفی – ولی ما به همت فلسفهٔ واقع‌گرا به جایی میرسیم که سیستم غارت را نابود و بجای آن کمون اقتصادی مبتنی بر تساوی را که آقای دورینگ کشف کرده وارد میکنیم – نفی نفی – تساوی ای که در مرتبهٔ عالی تری است. چه صحنهٔ تعجب آور و مسرور کننده ای است، هنگامیکه میبینیم شخص شخیص آقای دورینگ خود جرم نفی نفی را نیز مرتکب میشوند!

بنابراین نفی نفی چیست؟ قانون تکامل کاملاً عمومی و از این رو وسیعاً موثر و مهم طبیعت، جامعه و تفکر. قانونی که، همانطور که دیدیم، در جهان حیوانات و گیاهان، در زمین شناسی، ریاضیات، تاریخ و فلسفه مصداق دارد. قانونی که حتی آقای دورینگ هم با همهٔ انکار و اعراض اش مجبور به پیروی از آنست. مسلم است که هنگامیکه از نفی نفی سخن می‌گوییم، از روند تکامل ویژه ای که مثلاً دانهٔ جو از جوانه زدن تا نابودی گیاه باردار طی میکند، چیزی نگفته‌ام. چه از آنجا که محاسبهٔ مشتق هم نوعی نفی نفی است، اگر عکس مطلب را ادعا کنم مجبور به بیان این مطلب بی معنی میشوم که پروسه زندگی جو، محاسبهٔ انتگرال و یا از این بالاتر سوسیالیسم است. و این همان چیزی است که متافیزیسیسم‌ها دائماً به دیالکتیک نسبت میدهند. هنگامیکه من همهٔ این روندها را نفی نفی می‌خوانم، همه را تحت یک قانون حرکتی خلاصه میکنیم و بهمین علت خصوصیات ویژهٔ روندهای یکایک آنان را نادیده می‌گیرم.

دیالکتیک هم چیز دیگری غیر از علم قوانین حرکات و تکامل عمومی طبیعت و تاریخ انسانی و تفکر نیست.

حال ممکن است کسی ایراد بگیرد که: این نفی که در اینجا صورت گرفته نفی صحیحی نبوده است. یک دانه جو را میتوان بدین طریق هم نفی نمود که آنرا به آرد تبدیل کرد و یا یک حشره را از طریق لگد کردن نفی نمود و یا مقدار a را خط زد و غیره و یا اینکه این جمله را که گل سرخ، گل سرخ است نفی کرده و میگوییم نه گل سرخ، گل سرخ نیست و اگر نفی را مجدداً نفی کنم چه بوجود خواهد آمد اینکه مثلاً بله گل سرخ، گل سرخ است. این ایرادات عملاً استدلالات اساسی متافیزیسیسین ها علیه دیالکتیک است و لایق جمود فکریشان میباشد. نفی در دیالکتیک بمعنای این نیست که بطور ساده نه بگوئیم، عدم وجود شیئی را اعلام کنیم و یا شیئی را بطرز دلخواهی نابود کنیم. حتی اسپینوزا میگوید *omnis Determinatio est Negatio* هر تحدید و یا تعیین در عین حال نفی است. علاوه بر این نوع نفی در اینجا اولاً بوسیله طبیعت عام و ثانیاً بوسیله طبیعت خاص پروسه تعیین میشود. بنابراین من نه تنها باید نفی کنم، بلکه باید نفی را هم مرتفع کنم. ازاینرو من باید اولین نفی را چنان انجام دهم که نفی دوم ممکن شده و یا ممکن بماند. چگونه؟ براساس طبیعت هر موضوع اگر دانه جوی را به آرد تبدیل و یا حشره ای را له کنم در این حالت اولین نفی را انجام داده ام ولی دومین نفی را غیرممکن ساخته ام بنابراین هر نوعی از اشیاء ویژگی خاصی دارد و باید چنان نفی شود که نتیجه اش نوعی تکامل باشد و بهمین گونه است انواع تصورات و مفاهیم. در محاسبات مشتق و انتگرال، نفی بنوع دیگری صورت میگیرد تا ایجاد قوه مثبت از ریشه منفی - و اینرا هم باید نظیر هر چیز دیگری فراگرفت - فقط با علم به اینکه بوتۀ جو و محاسبات مشتق مشمول قانون نفی نفی میشوند، نه میتوان با موفقیت جو کاشت و نه مشتق و انتگرال گرفت، همچنانکه من نمیتوانم با علم به قوانین ایجاد اصوات توسط تارها و ابعاد صوتی بی مقدمه به نواختن ویولون پردازم. پس بنابراین روشن است که نفی نفی ای که در این بازی بچه گانه خلاصه شود که a را یکبار نوشته و بار دیگر خط بزنند و یا اینکه یکبار ادعا شود که گل سرخ هست و بار دیگر اینکه گل سرخ نیست، ثمره اش چیزی جز دیوانگی کسی که باینکار دست میزند نخواهد بود. و در عین حال متافیزیسیسین ها میخواهند بما بقبولانند که اگر خواستیم نفی نفی را انجام دهیم باید شیوه صحیح آنها را برگزینیم.

بنابراین باز هم آقای دورینگ است که خیال پردازی میکند، زمانیکه مدعی میشود که نفی نفی ساخته و پرداخته هگل بوده و بر اساس تشابهات داستان هبوط و عروج آدم از مذهب به عاریت گرفته شده است. انسانها قبل از اینکه بدانند دیالکتیک چیست، دیالکتیکی فکر میکردند، همچنانیکه به نثر سخن میگفتند پیش از آنکه بدانند نثر چیست. قانون نفی نفی که در طبیعت، تاریخ و حتی در مغز، تا زمان شناسائی اش ناآگاهانه صورت میگیرد، برای اولین بار توسط هگل دقیقاً فرموله شد. حال اگر آقای دورینگ میخواهد آنرا به سبک خودش بکار گیرد و با نام آن سازگاری ندارد، میتواند

نام بهتری برای آن پیدا کند. ولی اگر می‌خواهد آنرا از حیطة تفکر بیرون کند باید لطفاً آنرا اول از طبیعت و تاریخ بیرون کند و ریاضیاتی را پیدا کند که در آن $-ax-a=a^2$ مساوی با a به توان دو - ح باشد و مشتق و انتگرال گرفتن هم قدغن باشد.

۱۴_ خاتمه

کار ما در مورد فلسفه پایان رسید. مابقی خیالپردازیهای «درسنامه» درباره آئینده، هنگامیکه ما به دگرگونی سوسیالیسم توسط آقای دورینگ میپردازیم، مطرح خواهند شد. آقای دورینگ چه چیزی را بما وعده داده بود؟ همه چیز را. به کدامیک از وعده های خود وفا کرد؟ هیچکدام. «عناصر فلسفه واقعی که مآلاً به واقعیت و طبیعت و زندگی معطوف است»، «جهانبینی دقیقاً علمی»، «تفکرات سیستم آفرین»، و دیگر عبارات مطمئن آقای دورینگ درباره دستاوردهای آقای دورینگ، هر جا که با آن روبرو شدیم شارلاتانیسم محض از کار در آمد. شمای جهان که «بدون مخفی ساختن عمق نظرات، اشکال اساسی هستی را یقیناً تبیین کرده»، رونویسی کاملاً سطحی از منطق هگل در آمد و همراه با این منطق این خرافه را طرح میکند، که این «اشکال اساسی» و یا مقولات در جایی در قبل و یا در ورای جهانی که در آن بکار گرفته میشوند، هستی اسرارآمیزی دارند. فلسفه طبیعی، فرضیه ای از تکوین کیهان را بما عرضه کرد که نقطه حرکت اش یک «حالت خودهمانی ماده است» حالتی که فقط با بی سرانجامترین آشفتگی ها در مورد رابطه ماده و حرکت و همچنین فقط با قبول خدای ماوراءالطبیعه ای که قادر است این حالت را بحرکت درآورد، قابل تصور است. فلسفه طبیعی در بررسی طبیعت ارگانیک مجبور شد، پس از آنکه تنازع بقاء داروین و پرورش طبیعی را بعنوان «قطعه ای خشنونت که علیه انسانیت متوجه است» رد کند، دوباره آنها را از در عقب بعنوان فاکتورهای موثر وارد سازد، اگر هم شده بعنوان فاکتورهای درجه دو. علاوه بر این فلسفه طبیعی فرصت یافت تا در زمینه زیست شناسی هم، چنان جهالتی از خود نشان دهد که نظیر آن دیگر پس از زمان مقالات عامه فهم علمی دیده نشده بود، جهالتی که حتی نزد دختران اقشار تحصیل کرده هم باید با چراغ بدنبال آن گشت. در زمینه اخلاق و حقوق هم در عامیانه کردن روسو موفق تر از آبکی کردن هگل در گذشته نبود و همچنین در مورد علم حقوق هم، با وجود سعی در اثبات عکس مطلب فقط بی اطلاعی اش را چنان ثابت کرد که حتی نزد حقوقدانان کاملاً عادی قدیم پروسی هم بندرت دیده میشود. فلسفه ای که «هیچ افق صرفاً ظاهری را معتبر نمیشناسد»، بچنان افق واقعی بسنده میکند، که با محدوده اعتبار حقوق کشوری پروس منطبق است. ما همچنان در انتظار «زمینها و آسمانهای طبیعت درونی و برونی» که این فلسفه میخواست بما عرضه کند، و همچنان در انتظار «حقایق نهائی و غائی» و «مبادی مطلق» بسر میبریم. فیلسوفی که شیوه تفکرش از تبدیل به هرگونه «تصور ذهنی و محدود» مصون است، همچنانکه مستدل ساختیم، نه تنها بعلت اطلاعات ناقص

اش، بعلت شیوه تفکر جامد و متافیزیکی و تکبر مضحک اش، بلکه حتی بعلت حماقتهای بچه گانه اش، ذهنی و محدود از کار درمیآید. او نمیتواند فلسفه واقع گرایش را سرانجام بخشد مگر آنکه انزجارش را نسبت به تنباکو، گربه و یهودیها بعنوان قانون مابقی بشریت و از جمله یهودیها تحمیل نماید. «موضع واقعاً انتقادی» وی در مقابل دیگران در این خلاصه میشود که مصرانه چیزهایی را که آنان هرگز نگفته اند و ساخته و پرداخته خود آقای دورینگ است به آنان نسبت دهد. روده درازیهای بی مزه اش درباره موضوعات خرده بورژوائی، نظیر ارزش حیات و نوع کامیابی از زندگی چنان فیلیستر مآبانه است که عصبانیت وی را از فاوست گوته قابل فهم میسازد. البته این کار گوته غیرقابل بخشش است که از فاوست گنهکار و نه از فیلسوف واقع گرای جدی، یعنی واگنر قهرمان ساخت. _ در یک کلام فلسفه واقع گرا در جمع بقول هگل «مبتذل ترین پس مانده شبه روشنگری آلمانی» از کار در آمد. پس مانده ای که رقت و ابتذال ملموس اش فقط با لفاظی های اسرارآمیز، پنهان و از دید محفوظ میماند. و با اینکه ما به پایان کتاب رسیده ایم مع الوصف چیزی بیشتر از آغاز کتاب نمیدانیم، و مجبوریم اعتراف کنیم که در «شیوه تفکر» جدید، در «نتایج و بینش های اساساً اختصاصی» و در «تفکرات سیستم آفرین»، لاطائلات جدید مختلفی دیدیم ولی حتی یک سطر هم که بتوانیم از آن چیزی فراگیریم نیافتیم. باوجودیکه این شخص هنرها و کالاهایش را با ساز و دهل و فریادهای مبتذل بازاری بفروش میرساند و در ورای سخنانش هیچ چیز و واقعاً هیچ چیز نهفته نیست، چنین شخصی بخود جرأت میدهد که افرادی نظیر فیخته، شلینگ و هگل را که کوچکترینشان در مقایسه با او غولی هستند، شارلاتان بخواند و واقعاً هم شارلاتان _ ولی چه کسی؟

زیرنویس ها

۱۹* از قرن شانزدهم موجودات زنده ای را که بدون ستون فقرات و استخوان بندی هستند و با گیاهان صفات مشترکی دارند (مثلاً مکان زندگی ثابت)، نظیر اسفنج ها گیاهان حیوانی خوانده میشدند، و این حیوانات را اشکالی مابین گیاه و حیوان میدانستند. از اواخر قرن ۱۹ واژه گیاهان حیوانی جای خود را به Coelenterata داد، بطوریکه امروز اصطلاح گیاهان حیوانی دیگر معمول نیست.

۲۰* نوعی کرمهای گرد که در آبهای شیرین بسر میبرند.

۲۱* در اینجا باید از نظر فیزیولوژی باشد. چه دورینگ مدعی است از نظر Physiologie و نه Psychologie به صفحه قبل مراجعه شود.

۲۲* همانطوریکه در پاورقی شماره ۴۴ اشاره رفت، امروز در علوم طبیعی اصطلاح حیوانات گیاهی معمول نیست و موجودات آلی را یا حیوان و یا گیاه میدانند.

۲۳* سلولهای مصنوعی Traube تشکلات غیر ارگانیک هستند که مدل سلول زنده را نشان میدهند و قادراند تبادل مواد و رشد را تقلید نمایند. این سلولها برای تحقیق جوانب نموده های زندگی بکار گرفته میشوند. این سلولهای مصنوعی از طریق مخلوط

ساختن محلولهای کالوئیدی توسط M. Traube زیست شناس و شیمی دان ساخته شد – مارکس و انگلس برای این اکتشاف که گزارش اش در سال ۱۸۶۴ در مطبوعات تخصصی درج شد اهمیت زیادی قائل بودند. (به نام مارکس به لاوروف Larwrow بتاريخ ۱۸ ژوئن ۱۸۷۵ و نامه مورخ ۲۱ ژانویه ۱۸۷۷ به ویلهلم الکساندر فرویند مراجعه شود).

۲۴ * Galenus Galen (۱۲۹ – ۱۹۹) طبیب یونانی که نوشته هایش علم پزشکی عهد باستان را در بر میگیرد.

۲۵ * Malpighi (۱۶۲۸ – ۱۶۹۴) طبیب ایتالیائی و محقق طبیعی، پایه گذار علم تشریح میکروسکپی که از جمله ذرات وریدی کلیه و اقشار پوست بیرونی و ورید حشرات بنام وی نامگذاری شده اند.

۲۵ * روبرت بویل (Robert Boyle) دانشمند علوم طبیعی انگلیسی (۱۶۹۱ – ۱۶۲۷) که قبل از ماریوت Mariotte قانون معروف بویل – ماریوت را کشف کرد که بر اساس آن حجم یک گاز ایده آل با فشار وارده بر آن نسبت معکوس دارد.

۲۷ * رنو Regnault (۱۸۷۸ – ۱۸۱۰) شیمی دان و فیزیکدان فرانسوی که گرمای ویژه و انبساط گازها را بررسی و C13C را کشف کرد.

۲۸ * پاورقی انگلس – از زمان نگارش مطالب فوق تا با امروز، چنین بنظر میرسد که اکنون این مطالب تأیید گشته اند. براساس آزمایشات جدیدی که مندلیف و بوگوسکی توسط دستگاههای دقیقی انجام داده اند، همه گازهای واقعی نسبت متغیری مابین فشار و حجم از خود نشان داده اند، ضریب انبساط هیدرژن در تمام آزمایشات مربوطه مثبت بوده است (تنزل حجم کمتر از افزایش فشار)، در مورد هوای اتمسفر و سایر گازهای بررسی شده، هر کدام برای خود نقطه صفر معینی دارند، بطوریکه ضریب مزبور در تحت فشار کمتر مثبت و در اثر فشار بیشتر منفی است. عملاً آنچه که از قانون بویل هنوز مورد استفاده است نیازمند به تکمیل توسط قوانین ویژه است. ما هم اکنون – ۱۸۸۵ – میدانیم که گاز خالص وجود ندارد. همه گازها به حالت مایع برگردانده شده اند.

۲۹ * جنگهای سی ساله (۱۶۴۸ – ۱۶۱۸) جنگی در سراسر قاره اروپا بود که با قیام بومیها (Bömen) (بخشی از چکسلواکی) علیه یوغ سلطنت ها بسبورگ (Habsburg) و حمله ارتجاع کاتولیک شروع شد، که به جنگی میان جناح فئودالی کاتولیک (پاپ، زمین داران اسپانیا و اطیش، شاهزادگان کاتولیک آلمان) و کشورهای پروتستان (لوه، دانمارک، سوئد، قسمتی از هلند، بعضی از ایالات پروتستان آلمان) که از طرف پادشاهان فرانسه که رقیب هابسبورگ بودند حمایت میشدند. آلمان صحنه اصلی جنگ و سرزمین مورد منازعه بود. این جنگ در ابتداء خصوصیت قیامی ضد سلطه مطلقه فئودالها داشت که بعدها بخصوص از سال ۱۶۳۵ به لشکرکشی های رقیبانه ممالک خارجه بخاک آلمان انجامید. این جنگ در سال ۱۶۴۸ با صلح و ستفالن و تقسیم سیاسی آلمان خاتمه یافت.

۳۰* در اینجا منظور حوادث مربوط به تسخیر آسیای مرکزی توسط روسیه تزاری است. در لشکرکشی علیه خیوه در سال ۱۸۷۳ دسته ای از قشون روس تحت فرماندهی ژنرال کاف من در طی ماههای ژوئیه و آگوست تسخیر سبعانه ای علیه قبیله جمود (Jomuden) انجام داد. ماخذی که انگلس از آنها نقل قول کرده، کتاب دیپلمات آمریکائی Eugene Sehuyler درباره تسخیر ترکستان، خجند، بخارا و خلجه است.

۳۱* این استنتاج از تصورات تساوی مدرن در شرائط اقتصادی جامعه سرمایه داری، برای اولین بار توسط مارکس در کتاب سرمایه تشریح شد.

۳۲* تفاوتی چند که بین بیان این نقل قول در آنتی دورینگ و ماخذ ذکر شده در جلد ۲۳ آثار مارکس - انگلس دیده میشود، از این روست که انگلس از اولین جلد کاپیتال چاپ دوم آلمانی ۱۸۷۲ نقل قول مینماید، در حالیکه در جلد ۲۳ مجموعه آثار چاپ چهارم سال ۱۸۹۰، با اندک تغییراتی آمده است.

تکثیر از: حجت برزگر

۲۰۰۰/۰۷/۰۱